

آپر خودی

CHECKED-2012

وی شیخ با چراغ گیتی گشت گزیده  
کز دایم دود و دود و نامم از دوست  
بی هم بیان بست غنا صحرای کرمیت  
تیم غدا و رستم دشنام از دوست

۱۹۱۵۵۱۵۵  
۳۶۹  
۳۵  
۱۶۵۰

گفتم که یافت می نشود حجتیه ایم ما  
گفت آنکه یافت می نشود آنم از دوست Wasee

(مولانا جلال الدین دمی)

M.A. LIBRARY, A.M.U.  
PE8650

بسم الله الرحمن الرحيم

آهزار خودی

تمتیه

نیست در خشک و تریشیه من کوتاهی

چوب هر گل که منبهر نشود و در کنتم نظیری نیشاپوری

راه شنبه من مهر عالم تاب نه و گریه من بر درخ گل آب نه و

اشک من از چشمم ز کس غایت مست سبز از بهنگامه ام بیدار دست

باغبان زور کلام از مود	مصرع کارید و شمشیر درود
در چین جبر وانه شکم نکشت	تا رافت نام بود باغ رشت
دردم مهر سیر آن من است	صد سحر اندر گریبان من است
خاک من روشن تر از جام جم است	محم از ناز و اے عالم است
فکرم آں آهوسه فقر اک است	کو هنوز از نیستی بیرون نخبست
سبزه نار و تیره زیب گلشنم	گل بشاخ اندر نهال و دهنم
محفل دانش گری بر هم زدم	زخمه بر تارِ رگ عالم زدم
بسکه عوفیتم نادر فاست	هم نشین از نغمه ام نا آشناست
در جهان خود شید نوزانیده ام	رم و آئین فلک نا دیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز	هست نا آشفته سیماجم هنوز
بحر از رقص ضیایم بے نصیب	کوه از رنگ خایم بے نصیب
نوگر من نیست چشم هست بود	رزه بر تن خمی نرم از بیم نمود

کلیه کلمات در این شعر درج شده است



بایم از خاور رسید شب شکست (۱) شبم نو بر گل عالم نشست  
 انتظار صبح خیزان می کشم <sup>نغمه</sup> اے خوش از زشتیان ایشم  
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم من نوائے شاعر فرداستم  
 عصر من نه سده اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست  
 نا امیدم زیاران متدیم طور من سوزد که مے آید کلیم  
 قلزم یاران چو شبنم بے خروش شبنم من مثل یم طوفاں بدوش  
 نغمه من از جهان دیگر است این جبرس را کاروان دیگر است  
 اے بسا شاعر که بعد از مرگ زاد ق چشم خود بر بست و چشم پاکشاد  
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید چو گل از خاک مراد خود مید  
 کاروان هاگر چه زیں صحر اگرشت مثل گام نافت کم غوغا اگرشت  
 عاشقم فریاد ایمان من است شور شرار پیش خیزان من است  
 نغمه ام ز اندازه تار است بیش من بهتر سم از شکست و خویش

قطره از سیلاب من بیگانه به      فترتم از آشوبِ او دیوانه به  
 در نمی گنجد جویمان من      بحر را باید پستی طوفان من  
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد      در خور ابر بهار من نشد  
 بر قفا خوابیده در جان من است      کوه و صحرا بابِ جولان من است  
 پنجه کن با بحر مِهر صحرای من      برقی من در گیدِ اگر سینای من  
 چشمه حیوان بر اتم کرده اند      محرمِ رازِ حیاتِ تم کرده اند  
 ذره از سوزِ نوا میم زنده گشت      پر کشود و کر مک تا بنده گشت  
 هیچکس رازِ من گویم نگفت      هیچکس رازِ من در حسی نه گفت  
 سریشِ جاودا را خواهی بیا      هم زمین هم آسمان خواهی بیا  
 پیرِ گردو با من این سرار گفت  
 از ندیمیاں رازها نتوان نهفت  
 ساقیا بر خیز و می در جام کن      محو از لول کاوشِ ایام کن

گر گدا باشد پستانش حجم است	شعله آبی که صافش نه فرم است
ویدہ بیدار را بیدار تر	می کند اندیشه را بیشتر
قوت شیراں و دهر و باه را	اعتبار کوه بخشد کاه را
قطره را پهنائے دریا میبند	خاک را اوج تریا میبند
پائے کبک از خون باز احمر کند	خاشی را شورش محشر کند
بر شب اندیشه ام متاب ریز	خیرو در جام شراب ناب ریز
ذوق بیتابی دهم فطاره را	تا سوائے منزل کشم آواره را
روشناس آرزوئے نوشوم	گرم رواز جستجوئے نوشوم
چوں صدا و گوش عالم گم شوم	چشم اہل ذوق را مردم شوم
آب چشم خویش در کالاکنم	قیمت جنس سخن بالاکنم
دقیر سربسته اسرار معلوم	باز بر خوانم ز نیض پیر روم
من فروغ یک نفس مثل شترار	جان او از شعله با سربار

شمع سوزان تاخت برپا نه ام      باده شبنون رنجت برپیمانہ ام  
 پیر روی خاک را اکسیر کرد      از غبارم جلوه تہمیر کرد  
 ذرہ از خاک بیابان رخت بست      تا شعاع آفتاب آرد بست  
 موجم و درجہ ام منزل کنم      تا در تابتہ حاصل کنم

من کہ مستی ہا ز صہبایش کنم

زندگانی از نفس ہایش کنم

شب دل من مائل منید بود      خامشی از یار ہم آباد بود  
 شکوہ آشوب غم دوراں بدم      از تنی پیمیانگی نالاں بدم  
 این قدر نظارہ ام بیتاب شد      بال و پر شکست و آخر خواب شد  
 رونے خود نمود پیر حق سرشت      کو بجز پهلوی قرآن نوشت  
 گفت اے دیوانہ ارباب عشق      جرعہ گیر از شراب ناب عشق  
 بر جگر ہنگامہ شربزن      شیشہ بر سریدہ بر شتر زن

خندہ را سزایہ صد نالہ ساز      اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز  
 تاجکے چوں غنچہ می باشی خموش      نکمیتِ خود را چو گل از زان فروش  
 در گره ہنگامہ داری چوں سپند      محلِ خود بر سر آتش بہ بند  
 چوں جس آخزہ ہر بنو بدین      نالہ خاموش را بیرون فگن  
 آتشِ استی بزمِ عالم بر فروز      دیگران را ہم ز سوزِ خود لبوز  
 فاش گو اسرارِ پیرِ مے فروش      موجِ مے شو کسوتِ مینا بپوش  
 سنگ شو آئینہ اندیشہ را      بر سر بازار اشکِ شیشہ را  
 از نیتاں همچو نئے پیغام دہ (۱)      قیس را از قومِ حق پیغام دہ  
 نالہ را انداز نوایح باد کن      بزم را از مایے دہو آباد کن  
 خیز و جانِ نو بدہ ہر زندہ را      از قلم خود زندہ تر کن زندہ را  
 خیز و پا بر جادۂ دیگر بنہ      جوشِ سوداے کہن از سر بنہ  
 آشنائے لذت گفتار شو      اے در اے کارواں بیدار شو

زین سخن آتش به پیرا بن شدم      مثل نے ہنگامہ آستین شدم  
چوں نوا از تارِ خود برخاستم      جتنے از بہرِ گوش آراستم  
بر گرفتہم پردہ از رازِ خودی

و انمودم سراسر اعجازِ خودی

بوقش ہستیم انگارہ (۱)      ناقبولے ناکسے ناکارہ  
عشق سوہاں زد مرا آدم شدم      عالمِ کیم عالمِ شدم  
حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام      درِ گمہ گردشِ غولِ دیدہ ام  
بہرِ انساں چشمِ من شہدِ گریست      تا دریدم پردہ اسرارِ زلیست  
از دروین کارِ گاہِ مسکنات      بر کشیدم سرتقویمِ حیات  
من کہ این شب را چو مہ آراستم      گہو پائے طلتِ بیضاستم  
مٹتے دریاغ و ریاغ آوازہ اش      آتشِ دلہا سرودِ تازہ اش  
زرہ گشت و آفتاب نہاں کرد      خرم از صدرِ رومی و طہار کرد

آه گرم رخت برگرو کوشم      گرچه دودم از تبار آتشم  
 خامه ام از بهت منکر بلند      راز این نه پوده در صحرای گند  
 قطره تا همپایه دریا شود  
 ذره از بالیدگی صحرای شود

شاعری زین شنوی مقصود نیست      بت پرستی بت گری مقصود نیست  
 بهندیم از پاریسی بیگانه ام      ماه نو با ششم تهی میپایانه ام  
 حُسن انداز بسیار از من مجو (۱)      خوانسار و هفتاسا از من مجو  
 گرچه بندی در عذوبت شکر است (۲)      طرز گفتار در شیرین تر است  
 فکر من از جلوه آتش مسخر گشت      خامه من شایخ نخل طور گشت  
 پاریسی از رفعت اندیشم      در خور و با فطرت اندیشم  
 خروده بر مینا گیرای می شوند  
 دل بدوق خروده میسنا به بند

خاندان و هفتاسا  
 ایران که می شود و مقامات  
 چنان که شایخ نخل  
 شایخ نخل

خروده بر مینا  
 خروده بر مینا  
 خروده بر مینا  
 خروده بر مینا

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل

حیات تعلیقات خود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است	ہر چہ می بینی ز اسرار خودی است
نوشتن را چون خودی بیدار کرد	آشکارا عالم پندار کرد <sup>Imagination</sup>
صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او	غیر او پیدا است از اثبات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است	نوشتن را غیر خود پنداشت است <sup>suppose</sup>
سازد از خود پیکر غبار را	تا فراید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوئے خویش	تا شود آگاہ از نیروئے خویش
خود سیری ثنائے او عین حیات	ہمچو گل از خوں و ضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی  
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھیے۔



از پئے یک نغمہ صد شیون کند	بهر یک گل خون صد گلشن کند
بهر حرف صد مقال آورده است	یک فلک صد بلال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی	عذر این اسراف این سنگین دی
نافه عذر صد آهوس غن	حسن شیریں عذر درد و کوهن
شمع عذر محنت پروانه ها	سوز بهیم قیمت پروانه ها
تابیار و صبح فردا تے بدست	خامه او نقش صدام و زلفت
تا چراغ یک محسوس فروخت	شعله تائے او صد ابراهیم سوخت
عامل و محمول و اسباب و علل	می شود از بهر اعراض عمل
سوز و اندوه و کشد میر و مد	خمیر و انگین و پروتا بدرد
آسمان موحی ز گرد راه او	و سعت ایام جو لا نگاه او
شب خواش و از بیدارش	گل بحیب آفاق از گلکارش
جز پستی عقل را تعلیم کرد	شعله خود در شر تقسیم کرد

خود شکن گردید و حسرت آفرید      اندکے آشفست و حسرت آفرید  
 باز از آشفنگی بیزار شد      وز بهم پیوستگی کسار شد  
 و نمودن خویش را غمخیز خودی است      خفته در هر ذره نیر غمخیز خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پاسبان اسباب عمل ✓

چوں حیات عالم از نور خودی است      پس بقدر استواری زندگی است  
 قطره چوں حرف خودی از بر کند      هستی بے مایه را گوهر کند  
 باده از ضعف خمی بے پیکر است      پیکر ش منت پذیر ساغر است  
 گریه سپیکرمی پذیر دجام می      گردش از ما وام گیر دجام می  
 کوه چوں از خود رود حسرت شود      شکوه سنج جوشش دریا شود  
 موج تا موج است آغوش بحر      می کند خود را سوار دوش بحر  
 حلقه ز نور تا گردید چشم      از تلاش جلوه با جنبید چشم

سبز چوں تاب مید از خویش یافت  
 شمع هم خود را بخود نخبید کرد  
 خود گدازی پیشه کرد از خود رسید  
 گر بظرت پخته تر بود رنگین  
 می شود سرمایہ دار نام غیر  
 چوں زمین بستی خود محکم است  
 هستی مهر از زمین محکم تر است  
 جنبش از مرگال بردشان چار  
 نار و دود کسوت و آتش است  
 همت او سینه گلشن تنگافت  
 خویش را از ذره تا تمهید کرد  
 هم چو اشک آفرین چشم خود تکبید  
 از جراحت با بیا سود رنگین  
 دوش و مجروح بار نام غیر  
 ماه پاسبان طواف پیهم است  
 پس زمین مسحو چشم خاور است  
 مایه دار از سطوت او کو بسیار  
 اصل او یک آنه گردن کش است

چوں خودی آرد بهم نیر زنیست

می کشاید قلزم از جوئی زنیست

# در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخیلیق و تولیدِ مقاصد است

زندگانی را بفت از مدعاست	کار و تلاش را در از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار	تا نگردد و مشتِ خاک تو مزار
آرزو جان جهانِ رنگ بوست	فطرت هر شے این آرزوست
از متناقصِ دل در سینه ها	سینه ها از تابِ او آئینه ها
طاقتِ پرواز بخشد خاک را	خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوزِ آرزو گیسو حیات	غیر حق میرد چو او گیسو حیات
چون تخیلیق تمت با زماند	شهرش شکست از پُر زماند
آرزو هنگامه آراست خودی	موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صیدِ مقاصد را کند	دقیر افعال را شیرازه بند

تخیلیق پدیدار گشت

زنده را نفی تمتا مرده کرد	شعله را نقصان سوز افسوده کرد
چسبیت اصل دیده بیدار ما	بست صورت لذت بیدار ما
لبک پا از شوخی رفتار یافت	بلبل از سعی نوا منتقار یافت
نئی برون از نیتال آباد شد	نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کجش و گردن ناچسبیت	هیچ میدانی که این عجا چسبیت
زندگی سرمایه دار از آرزوست	عقل از زائیدگان لطن اوست
چسبیت نظم قوم و آئین رسوم	چسبیت را ز تازگیهای علوم
آرزوئی کویز و خود شکست	سرزدل برین زد و صورت لبست
دست دندان و دماغ و چشم و گوش	فکر و خیال و شعور و یاد و پوش
زندگی مرکب چو در جنگاه باخت	بهر حفظ خویش این آلات ساخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست	غنچه و گل از چین مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است	علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات      علم و فن از خانه زادان حیات  
 اے زرا از زندگی بیگانه خیزند      از شراب مقصدے مستانه خیزند  
 مقصدے مثل سحر تابنده      ماسوے را آتش سوزنده  
 مقصدے از آسماں بالاترے      دلرباے دستاںے دلبرے  
 ہل دیرینہ را غارتگرے      فتنہ در جیبے سراپا محشرے  
 ما ز تخلیق ممتا صدفنہ ایم  
 از شعاع آرزو تابنہ ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت احکام می پذیرد

نقطہ نورے کہ نام او خودی است      زیر خاک ماسوے از زندگی است  
 از محبت می شود پائندہ تر      زندہ تر سوزندہ تر تابندہ تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱) ارتقاے ممکنات مضمشر  
 فطرت او آتش اندوز در عشق <sup>ارتقا نشود</sup> عالم افروزی بیاموزد در عشق  
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب باد و خاک نیست  
 در جهان صم صم و هم بیکار عشق آب حیواں تیغ جوهر در عشق  
 از نگاه عشق حراش بود عشق حق آخر سراپا حق بود  
 عاشقی آموز و محبو بطلب چشم نو حلقه قلب ایوب بطلب  
 کیمیا پیدا کن از مشت گل بوسه زن بر آستان کماله  
 شمع خود را به چور و می بر فروز روم را در آتش تبریز سوز  
 هست معشوقه نهان اندر دولت چشم اگر داری بیابنا نمت  
 عاشقان اوز خواباں خوب تر خوشتر و زیبا تر و محبوب تر  
 دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشش ثریا می شود  
 خاک نجد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است	آبروئے ماز نامِ مصطفیٰ است
طور موجِ از غبارِ خانہ اش	کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
کمتر از آنے ز اوقاش ابد	کاسبِ فراش از ذلتش ابد
بوریا نمونِ خوابِ راحتش	تاجِ کسرے زیرِ پایے متش
در شبِ تانِ جدِ خلوتِ گزید	قوم و آئین و حکومتِ آفرید
ماند شہا چشمِ او محرمِ نوم	تابہ تختِ خسروی خوابِ قوم
وقتِ محیا تیغِ او آہنِ گداز	دبیدہ او اشکبار اندر نماز
در دعائے نصرتِ آئینِ تیغِ او	قاطعِ نسلِ سلاطینِ تیغِ او
در جہاں آئینِ نو آغاز کرد	مسندِ اقوامِ پیشین در نور و
از کلیدِ دینِ در دنیا کشاد	ہمسچو او بطنِ ام گیتی نژاد
در نگاہِ او یکے بالا و پست	با غلامِ خویش بر یک خانِ شست
در مصافحے پیشِ آں گردوں ستر (۱)	و خترِ سردارِ طے آمد اسیر (۲)

(۱) مصافحہ: جنگ - (۲) سردارِ طے: عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کیلئے مشہور تھا



پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود	گردن از شرم و حیا خم کرده بود
و خنک را چوں نبی بے پردہ دید	چا و رخ و پیش لبے او کشید
ما از ازاں خاتون طے عریاں تریم	پیش اقوام جہاں بے چادریم
روز محشر اعتبار ماست او	در جہاں ہم پرہ دار ماست او
لطف و قہر او سدا پار حمتے	آں بیاراں این باعدار حمتے
آں کہ براعدا در رحمت کشاد	مکہ را سپینام لا تزیبے او
ماکہ از قید وطن بیگانہ ایم	چوں نگہ نور و چشمیم و یکیم
از حجاز و چین و ایرانیم	شب نیم یک صبح خندانیم
مست چشم ساقی بطلانیم	در جہاں مثلے و مینا ستیم
امتیازات نسب پاک سوخت	آتش او این خس و خاشاک سوخت

(۱) لَا تَزِیْبُ عَلَیْکُمْ الْحَرَّ (یعنی تمہارے لئے کوئی تیز نہیں)، اگرچہ کفار عرب نے نبی کریمؐ کو بہت ایذا دی تھی مگر فتح مکہ کے بعد جبکہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام نے لَا تَزِیْبُ عَلَیْکُمْ فرما کر سب کو معاف فرمایا شعر بالا میں اسی آیہ شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔

چوں گل صد برگ مارا بویکیت      اوست جان این نظام وادیکیت  
 سیر مکنون دل او ما بدیم      نعره بے باکانه زد افشایم  
 شور عشقش در نئے خاموشی من      می تپد صد غمزه آغوش من  
 من چه گویم از تولایش که حبیت      خشک چوبے در فراق او گر سیت  
 ہستی مسلم تخبلی گاہ او      طور ہا بالہ ز گردِ راہ او  
 پیکرم را آفرید آئینہ اش      صبح من از آفتابِ سینہ اش  
 در تپید و بدم آرام من      گرم تر از صبحِ محشر شام من  
 ابر آزار است و من بستان او (۱)      تاکِ من نمناک از باران او  
 چشم در کشتِ محبت کا شتم      از تماشا حاصلے برداشتم  
 خاکِ یثرب از دو عالم خوشتر است      اے خنک شہرے کہ آنجا دلبر است  
 مشتہ انداز ملا جاہیم      نظم و نثر او علاجِ مخایم  
 شعر لب ریز معانی گفته است      در شنائے خواجہ گوہر سفته است

ابر آزار  
 ہر دو عالم  
 یثرب کا  
 بادل

منسخہ کو نین راویباجہ اوست

جملہ عالم بندگان خواجہ اوست

کیفیت باخیز و از صہبائے عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق  
 کامل بسطام در تقلید فرد (۱) اجتناب از خوردن خند بوزہ کرد  
 عاشقی محکم شوار تقلید یار / تا کمند تو شود یزدان شکار  
 اندکے اندر حراے دل نشیں ترک خود کن سوئے حق ہجرت گزین  
 محکم از حق شو سوئے خود گام زن لات عترائے ہوس را سرکن  
 لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سر فاران عشق  
 تا خدا کے کعبہ بنوا زد ترا

شرح اِنِّیْ جَاعِلٌ سَاوِمًا

(۱) حضرت بایزید بسطامیؒ نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم تھا کہ نبی کریمؐ نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔  
 (۲) سلطان: غلبہ: قوت۔ (۳) اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہٗ (آیہ شریفہ)

## در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیر خراج      گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج  
 خستگی بے توازن ناداری است      اصل درد تو ہمیں بیماری است  
 می ربا بد رفت از فکر بلند      می کشد شمع خیال از جہنم  
 از خم ہستی غم گلفام گیر      فتنہ خود از کیسہ آیام گیر  
 خود فرو آ از شتر مثل سمر (۱)      اَلْحَذَرُ از منت غیر الحَذَرُ  
 تا بکے در یوزہ منصب کنی      صورت طفلان زنے مرکب کنی  
 فطرتے کو بر فلک بند و نظر      پست می گردوز احسان و گر  
 از سوال افلاس گرد و خوار تر      از گدائی گدیہ گرد و اوار تر  
 از سوال آشفتنہ اجزائے خودی      بے تجلی غسل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق رضی اللہ تعالیٰ عنہ سے گزرا تو اسے زمین پر سے اٹھائے کیلئے  
 آپ خود اونٹ سے اترے اور اس موٹی کام کیلئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا اس شہر میں ایسی قومیں تھیں جنہ

مشیت خاک خویش را از ہم میپاشش      مثل مهر رزقِ خود از پہلو تراکش  
 گر چه باشی تنگ و زود تنگ نخت      در ره سیل بلا انگند زخت  
 رزقِ خویش از نعمتِ دیگر محو      موجِ آب از چشمه غاور محو  
 تان شبِ پیشِ پیغمبر نخل      روزِ فرداے که باشد جالِ گل  
 ماه را روزی رسد از خوانِ مهر      داغِ بر دل دارد از احسانِ مهر  
 بهمت از حق خواه و با گرد و تنیز      آبروے ملت بهضیاءِ مریز  
 آنکه خاشاکِ بتاں از کعبه رفت      مردِ کاسب را حبیب الله گفت  
 دانه بر منت پذیر خوانِ غمید      گردشِ خم شسته احسانِ غمید  
 خویش را از برقی لطفِ غیر سوخت (۱)      با پیشیزے مایه غیرتِ فروخت  
 لے خنک آتشنه کانداز آفتاب      می نخواهد از خضر یک جامِ آب  
 ترجیبی از محبتِ سائل نشد      شکلِ آدم ماند و شست گل نشد

(۱) الکاسب حبیب الله (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیز: کوڑی ۱۲

زیر گردون آں جوان از همبند می رود مثل صنوبر سر بلند  
 در تهی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر  
 قلزم ز نبیل سیل آتش است گرز دست خود رسد بنجم خوش است  
 چون حباب از غیرت مروانده باش  
 هم به جسد اندر نگول پیمانه باش

در بیان اینکه چون دی از عشق و محبت محکم میگردد

قوائے ظاهره و مخفیة عالم را پستخر می سازد

از محبت چون خودی محکم شود نقش منداغه عالم نشود  
 زیر گردون گز کواکب نقش بست غنچه ها از شاخسار او شکست

پنجہ او پنجہ سختی می شود (۱)، ماہ از انگشت او شق می شود  
 در خصوصات جہاں گرد و حکم (۲)، تابع فندان او دارا جسم  
 با تو می گویم حدیث بوعلی در سواد بہند نام او جلی  
 آن نوایر اے گلزار کہن (۳)، گفت باما از گل رعن سخن  
 خطہ این جنت آتش نژاد از ہواے دانش مینو سواد  
 کو چک بدش سوئے بازار رفت (۴)، از شراب بوعلی سرشار رفت  
 عامل آن شہری آمد سوار (۵)، ہمر کا باو سلام و چویدار  
 پیشرو زو بانگ اے ناہوشمند بر جسد داران عامل رہ مہند  
 رفت آن درویش سرافکنہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش  
 چویدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خود شکست

(۱) تلخیص ہے معجزہ شق اقمق کی طرف ۱۲ - (۲) حکم بہ نصف ۱۲

(۳) تلخیص ہے حضرت بوعلی قلندر کے اس شعر کی طرف "مرجا اے طبل باغ کہن از گل و شاہو باغ سخن" ۱۲

(۴) کو چک بدال مطلق فخر میں رہیدہ کشیں مست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم ۱۲

از ره عامل فستیر آزرده رفت	ولگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی بنیاد کرد	اشک از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کسار ریخت	شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از لگ جان آتش و گیر کشود	با دیر خویش ارشاد می نمود
خامه را بر گیر و فرمانی نویس!	از فقیر سوائی سلطان نویس!
بنده ام را عالت بر سر زده است	بر متاع جان خود اخگر زده است
باز گیر این عامل بد گوهری	ورنه بخشم ملک تو باد گیر
نامه آن بنده حق دستگاه	لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سر مایه آلام گشت	ز روشل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبس	از قلمد عفو این تقصیر حبس
خسرو شیرین زبان نگین بیان	نغمه هاشم از ضمیر کن فکان
فطرش روشن مثال ماه تاب	گشت از بهر سفارت انتخاب



چنگ را پیش قلندر چوں نواخت از نوائے شیشه جاش گداخت  
 شوکتے کو نچستہ چوں کسار بود قیمت یک محسنہ گفتار بود  
 نیستند بر قلب درویشاں مزن  
 خویش را در آتش سوزاں مزن ۛ

حکایتیں ہیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات  
 اقوام مغلوبہ بتی نوع انسان است کہ بایں یق  
 مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیفی سازند  
 آن شنیدستی کہ وعدتیم (۱) گوینداں در علف زارے مقیم

از وفورِ کاهِ نسلِ افند آمدند

آخر از ناسازیِ تقدیرِ مهیش

شیرها از همیشه سربروں دند

جذبِ استیلا شعارِ قوت است

شیرِ زکوسِ شهنشاهیِ نواخت

بسکه از شیراں نیاید جز شکار

گو سفندے زیرِ کفِ فہمیدے

تنگدل از روزگارِ قومِ خویش

شکوهِ ہا از گردشِ تقدیرِ کرد

بہرِ حفظِ خویش مردِ ناتواں

دعایِ از پئے دفعِ ضرر

پنختہ چوں گرد و جونِ تہفِ سام

فالغ از اندیشہٴ اعدا آمدند

گشت از تیرِ بلائے سینہٴ ریش

بر علفِ زارِ بزانِ شبنوں دند

فتحِ رازِ آشکارِ قوت است

میش را از حریتِ محروم ساخت

سرخ شد از خونِ مهیش آں مرغزار

کنہِ سالے گرگِ باراں ویدے

از ستمہائے ہزبریاں سینہٴ ریش

کارِ خود را محکم از تدبیرِ کرد

حبیلہ با جویدِ ز عفتلِ کاراں

قوتِ تدبیرِ گرد و تیز تر

فتنہ اندیشیِ کس عقلِ غلام

گفت با خود عقده مشکل است      قلزم غمہائے مابے سہل است  
 بیش نتواند بزور از شیرست      سیم ساعد ما و او پولا دوست  
 نیست ممکن کن کمال و عطا و پسند      خورے گرگی آفریند گو سفند  
 شیر زردایش کردن ممکن است      غافلش از خویش کردن ممکن است  
 صاحب آوازہ الہام گشت      واعط شیران خجں آشام گشت  
 نعرہ زدے قوم کتھب اشتر (۱)      بے خبر از یوم خمس مستقیم  
 مایہ دار از قوت روحانیم      بہر شیراں مرسل یزدانیم  
 دیدہ بے نور را نور آدم (۲)      صاحب دستور و مورا آدم  
 توبہ از اعمال نامحسود کن      لے زیباں اندیش فکر سود کن  
 ہر کہ باشند زوز و آو شقی است      زندگی مستحکم از نفی خودی است  
 روح نیکیاں از علف یا بے غذا (۳)      تارک اللحم است مقبول حنا

(۱) کتاب شرمس مرقا فی الفاظ ہیں۔ ۱۲۔ (۲) دستور؛ شریعت ۱۲۔ (۳) تارک اللحم؛ گوشت تارک

تیزی دندان ترا رسوا کند (۱) دیده ادراک را اعمی کند  
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است و بس  
 جستجو عظمت و سطوت ثمر است / تنگدستی از امارت خوشتر است  
 برق سوزاں در کمین دانه نیست / دانه که خرمن شود فرزانه نیست  
 ذره شو صد امشو که عاتلی / تا ز نور آفتاب بر خوری  
 اے که می نازی بذبح گو سفند / ذبح کن خود را که باشی از حنبد  
 زندگی را می کند ناپایدار / جبر و قهر و انتقام و اقتدار  
 سبزه پامال است و دید بار بار / خواب مرگ از دیده شوید بار بار  
 غاسل از خود شو اگر غافلانه / گرز خود غاسل نه دیوانه  
 چشم بند و گوش بند و لب بند / تا رسد فکر تو بر چرخ بلند  
 این علف از جهاں هیچ است هیچ / تو بریں موهوم اے نادان هیچ

خیل شیر از سخت کوشی خست بود	دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پند خواب آور پسند	خورد از خامی فسون گوسفند
آه که کردی گوسفندان را شکا	کرد دین گوسفندی خستیا
با پلنگان ساز کار آمد علف	گشت آخر گوهر شیر می خرف
از علف آن تیزی ندان نماند	همیت چشم شرار افشان نماند
دل بتاریج از میان بینه رفت	جوهر آینه از آئینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماند	آن قاناسه عمل در دل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت	اعتبار و عزت و ثبات رفت
پنجه های آهنبیس بے نور شد	مرد مشرد و لها و تنها گور شد
زور تن کا هید و خود جان فرود	خوف جان ساریه همت بود
صدمه مرض پیدا شد از بے ممتی	کوته دستی بیدلی و دوں فطرتی
شیر بیدار از فسون شیش خفت (۱)	انحطاط خویش را تندی گفت

در معنی اینکه افلاطون بنانی که تصورات دنیا اقوام

اسلامیہ از افکار او اور عظیم پذیرفته بر مسلك گویند

رفته است از تخیلات و احتراز واجب است

راہب و برینہ افلاطون حکیم از گروہ گوشت دانستیم

رخشن او در ظلمت معقول گم (۱) در کستان وجود نگندیم

انچنان افسون نامحسوس نمود اعتبار از دست چشم و گوش بُرد

گفت بر زندگی در مردن است شمع را صد جلوه از افسردن است

بر تخیلہائے ما فرماں رواست جام او خواب آور گیتی بُبَست

(۱) رخشن: گھوڑا ظلمت معقول: فلسفے کی تاریکی ۱۲ -

حکیم اویرجان صوفی محکم است	گوسفندے وریباس آدم است
عالم اسباب را افسانہ خواند	عقل خود را بر سر گردوں بنا
قطع شاخ سرور غنائے حیات	کارِ تحصیل اجزائے حیات
حکمت او بود را نابود گفت	فکرت فلاطون یاں را سود گفت
چشم ہوش او سراپا آفرید	فطرتش خواب و خواب آفرید
جان او وارفتہ معدوم بود	بسکہ از ذوقِ عمل محموم بود
خالق اعیان نامشود گشت	منکر ہنگامہ موجود گشت (۱)
مردہ دل را عالم اعیان خوش است	زندہ جان را عالم امکان خوش است
لذت رفتار بر کیش حرام	آہوش بے بہرہ از لطفِ حرام

(۱) اس شعر میں فلاطون کے مشہور مسئلہ اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر ارسطو نے نہایت عمدہ تنقید کی ہے۔  
 فسوس ہے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ نامکن ہو چکی ہے۔ ابھی میں ارسطو اور فلاطون کے خیال  
 ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو مجھے کونکے کام آ رہی ہو۔ اسی سبب غاری نے جو حال کے ایرانی حکما میں ہیں اپنی کتاب  
 اسرار الحکم میں زیادہ تر فلاطون کا تتبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں۔ انگریزی  
 دانوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

طائرش را سینه از دم بے نصیب	شبنمش از طاقتِ رم بے نصیب
از طپیدن بنجبر پروانه اش	فوقِ روئیدن ندارد دانه اش
طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت	راهبِ ما چاره غیر از رم نداشت
نقشِ آں دنیا فیون خورده بست	دل بسوزِ شعله افسرده بست
باز سوئے آتشیان نامد فرود	از شیمین سوئے گردوں پر کشود
من ندانم دردِ یا نخستِ خم هست	در خمِ گردوں نیالِ او گم است

قوما از سکرِ او مسموم گشت

خفت و از فوقِ عملِ محروم گشت



# در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو	آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنای بجام آمد حیات	گرم خمیند و نیز گام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است و بس	آرزو افسون تسخیر است و بس
زندگی صید است گن و دام آرزو	حسن را از عشق بچینم آرزو
از چه رو خمیند و تمنای میدم؟	این نوا را زندگی را زیرو بم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل	در بیابان طلب را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت	آرزو ها آتشینند در دلت
حسن جنایات بهار آرزوست	جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه شاعر تجلی زار حسن	خیزد از سینای او انوار حسن
از گاهش خوب گردد خوب تر	فطرت از افسون او محبوب تر

از دیش بلبل نوا آموخت است      غازه اش خار گل فروخت است  
 سوز او اندر دل پروانه ها      عشق را رنگین از واقسانه ها  
 بجز و بر پوشیده در آب و گلش      صد جهان تازه مضمور در ویش  
 در دماغش نادمید لاله ها      ناشنیده نغمه ها هم ناله ها  
 فکر او با ماه و نجم نیم نشین      زشت را نا آشنا خوب آفرین  
 خضر و در ظلمات او آب حیات      زنده تر از آب چشمش کائنات  
 ما گران سیریم و خام و سادہ ایم      در مونس دل زلفا افتاده ایم  
 عنذ لیب او نوا پرداخت است      حیلہ از بہر ما انداخت است  
 تاکش را را بفروشد س حیات      حلقہ کامل شود تو س حیات  
 کاروانها از در آیش گام زن      در پی آواز نایش گام زن  
 چون سیمش در ریاض ما وزد      ترک اندر لاله و گل می خزد  
 از فریب او خود فسر از زندگی (۱)      خود حساب و ناشکیبا زندگی

اہلِ عالم را صلہ برخواں کند  
آتشِ خود را چو باد از زان کند

وای قومے کز اجل گیسو برات (۱)، شاعرش ابوسداز ذوقِ حیات  
خوش نماید زشت آئینہ اش در جگر صد شتر از نوشینہ اش  
بوسہ او تازگی از گل برد ذوق پرواز از دلِ طبل برد  
سست اعصاب تو از افیون او زندگانی قیمتِ مضمون او  
می رہاید ذوقِ عنائی ز سرِ بجرہ شاہین از دمِ سر دشتِ تند  
ماہی از سینہ تاسر آرم است (۲)، چوں بناتِ آشیان اندریم بہت  
از نوا بر ناحہ افسوں زند کشتیش در قعرِ بربا انگند  
نغمہ ہایش از دلت زرد و ثبات مرگ را از سحرِ دانی حیات

(۱) ابوسیدن، در گوشتانی کرنا - ۱۲ - (۲) بناتِ آشیان، ہمند رکبتین پرہاں جن کو عربی میں بنات البحر اور انگریزی میں سائنرز کہتے ہیں۔ ملاحوں کے توہمات کہو سے اُن کا آدھا جسم چلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہاز ران اُنکی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں - ۱۲ -

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعلِ عتابی ز کان تو برد

چوں نیل پیرایہ بندِ سودرا می کند مذموم ہر سودرا

دبیم اندیش اندازد ترا از عمل بیگانه می سازد ترا

خندد ما از کلاش خستہ انجمن از دورِ جاش خستہ

جوے بقے نیست دنیایان او یک مراب رنگ بوستان او

حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) در پیش جز گوہرِ قف از نیست

خواب را خوشتر ز بیداری نمود آتش ما از نفسہایش فرو

قلب مسموم از سروِ دلباش خفتہ مارے زیرِ انبا گاش

از حتم و مینا و جاش الخد

از مئے آئینہ فاش الخد

اے ز پافتادہ صہبائے او صبح تو از مشرقِ مینائے او

ای دولت از نغمه هایش سر و جوش	زهرت آتلی خرد و انداز گوش
ای دلیل خطاط انداز تو	از نوافست و تار ساز تو
آں چنای زار از تن آسانی شدی	در جهان ننگِ مسلمانی شدی
از درگِ گل می توان بستن ترا	از نسیم می توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو	زشت رویشش از بهر آید تو
زرد از آزار تو خسار آید	سُرمئی تو برده سوز از نار آید
خسته جان از خسته جانیهائی تو	نا توان از نا توانیهائی تو
گریه طفلان در پیمانه اش	کلفت آیه متاع خانه اش
سرخوش از دیوِ زده میخانه ما	جلوه دزد و روزن کاشانه ما
ناخوشی افسرده آزرده	از لکد کوبِ نگهبان مُرده
از غماں مانند نعل کاهیده	وز فلک صد شکوه بر لب چیده
لابه و کین جوهر آئینه اش	نا توانی هم دیدینه اش

پست بخت ز یروست دوش نہا ناسزا و ناامید و نامر  
 شینش از جان تو سیر پر لطف خواب از دیدہ ہمسایہ پر  
 واسے بر عشق کہ نار او فسد  
 جسم زائید و در تخبانہ مر

اے میان کیسہ اتفتد سخن بر عیار زندگی اور ابرزن  
 فکر روشن بین عمل را رہبر است چون دغش برق پیش از تند رست  
 منکر صالح در ادب می بیدیت رجعتے سوئے عرب می بیدیت  
 دل بہلمائے عرب باید سپرد (۱) تا دم صبح حجاز از شام گرد  
 از چین زار جسم گل چیدہ نو بہار بہند و ایراں دیدہ  
 اندکے از گہ فی صحرا بخود بادہ دیرینہ از حنہ بخور  
 سر یکے اندر پر گمشدہ تن دے باصرہ گر گمشدہ

(۱) سہلے ادبیات عرب میں مشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرعے میں شیخ حمام الحق ضیاء الدین کے منقولہ  
 افسینت کر گیا۔ اجمعت عنہا کیون اشارہ ہے۔

مدّ تے غلطیدہ اندر سریر (۱) خوبہ کپاس درشتے ہم گبیر  
 قرنسار لالہ پاکو بیدہ عارض از شبنم چو گل شوتیدہ  
 خوش را بر یک سوزاں ہم بزن غوطہ اندر چشمہ زمزم بزن  
 مثل بلبل ذوق شیون تاکجا در چین زاراں شمین تاکجا  
 لے ہما از بین دامت از بند آشیانے ساز بر کوہ بلند  
 آشیانے برق و تند در برے (۲) از کنام جستہ بازاں بر ترے

ناشوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست سوز و آزار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا۔ ۱۲۔ (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتِ نجی دی را سه مرحله است  
 مرحله اول اطاعتِ مرحله دوم راضی به نفس  
 و مرحله سوم رانیابتِ الهی نامیده اند

### مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشتراست      صبر و استقلال کارِ اشتراست  
 گامِ او در راه کم غوغا ست      (۱) کاروان را زورِ حق صحرای

(۱) زورِ حق گیتی -



نقشِ پاشِ قسمتِ ہریشیہ کم خور و کم خواب و محنت پیشہ  
 مست زیر بارِ محمل می رود پائے کوباں سوئے منزل می رود  
 سرخوش از کیفیہ فی قمارِ خوشی و سفر صابر تر از اسوانِ خوشی  
 تو ہم از بارِ فراغِ سرمتاب (۱)، بر خوری از غنمِ فحشِ المآب  
 و اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعاً (۲)، می شود از جبِ پیدِ اختیاء  
 ناکس از فلکِ پذیرِ کس شود (۳)، آتشِ ارباشد ز طغیانِ خس شود  
 ہر کہ تسخیرِ مہِ پیویں کند خوش را زنجیری آئیں کند  
 باد را زنداں گلِ نہ شبو کند قیدِ بُورِ امانتِ آہو کند  
 می زند اخترِ سوئے منزلِ قدم پیشِ آئینے سیرِ سلیم خم  
 سبزہ بر دینِ نور و تیدہ است پائمال از ترکِ آں گردیدہ است

(۱) تلمیح ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) اس شعر میں الہیات اسلامیہ کے مشہور مسئلہ جبر و اختیار  
 کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت لینے پابندیِ فراغ سے  
 پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲- (۳) طغیاں: سرکشی۔ حد سے گندہ جانا۔ ۱۲-

لاله پیم سوختن قانون او      بر جسد اندر رگ او خون او  
 قطرها دریاست از آئین وصل      ذره با صحر است از آئین وصل  
 باطن هر شے ز آئین قوی      تو چو غافل ز این سامان وی  
 باز اے آزاد و ستور قدیم      زینت پاکن همان زنجیر سیم  
 شکوه سنج سختی آئین مشو  
 از حدود مصطفی بیرون مرو

## مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرود است      خود پرست خود سوار و خود سرست  
 مرد شو آور زمام او بکف      تا شوی گوهر اگر باشی خرف  
 هر که بر خود نیست فرمانش رواں      می شود من رماں پذیر از دیگران  
 طرح تمسیر تو از گل رنجتند      با محبت خوف را آهینتند

خوفِ آلامِ زمین و آسمان	خوفِ دنیا و خوفِ عقبی خوفِ جان
حُبِ خویش و اقربا و محبتِ زن	حُبِ مال و دولت و حُبِ وطن
کشتہ فحشا ہلاکِ سنگِ کبریت	امتنِ راجِ ما و طیسِ تن پرور است
ہر طمسِ خوفِ رانِ خواہی شکست	تا عصاے لا الہ داری بدست
خمِ نگہ و پیشِ ہلِ گد و نش	ہر کہ حق باشد چو جانِ اندر نش
خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست	خوفِ رادِ سینہ و راہِ نیست
فالِخِ از بندِ زن و اولاد شد	ہر کہ در استلیمِ لا آبا و شد
می نہد ساطورِ جبرِ حلیقِ لیسر	می کند از ماسوے قطعِ نظر (۱)
جانِ بحشیمِ از بادِ ارزاں تم است	بایکی مثلِ ہجومِ شکر است
قلبِ مسلمِ راجِ صحتِ نماز	لا الہ باشد صدقِ گوہر نماز
قاتلِ فحشا و بغی و سنگِ کبریت	در کفِ مسلمِ مثالِ خنجر است (۲)

(۱) ساطور: چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

(۲) إِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْفَعُ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جمع و عطش شبخون زند (۱) خمیر تن پروری را بشکند

مومنان افطرت افروز است حج هجرت آموز و وطن بپوز است حج

طاعتی سرمایه جمعیت ربط اوراق کتاب ملت

حُب دولت را فاسازد ز کوة هم مساوات آشنا سازد ز کوة

دل ز حقیقت نفقوا محکم کند (۲) ز فتنه ایدافت ز رگم کند

این همه اسباب احکام تست پنجم محکم اگر اسلام تست

اہل قوت شوز و رویا قوی

تا سوار اُشتر خاکی شوی

## مرحلہ سوم نیابت الہی

گرشتر بانی جهان بانی کنی زیب استیلاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش: بھوک اور پیاس ۱۲۔ (۲) لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا (آیہ شریفہ)

تا جہاں باشد جہاں راشوی (۱)، تاجدار ملک لایبلی شوی  
 نائب حق در جہاں لُجُوجِش است بر عناصر حکماں بودنِش است  
 نائب حق ہمو جہاں عالم است ہستی او ظلِ اسمِ عظم است  
 از رموزِ جند و کل آگاہ بود در جہاں قائم بامر اللہ بود  
 نیمہ چوں در وسعتِ عالم زند این بساطِ کمنہ را بر ہستم زند  
 فطرتش محمور و می خواہد نمود عالمے دیگر بیا رود در وجود  
 صد جہاں مثل جہاں جند و کل روید از کشتِ خیال او چو گل  
 پختہ سازد فطرتِ ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را  
 لغتہ زاتار دل از مضراب او بہر حق بیدار تی او خواب او  
 شیب را آموزد آہنگِ شباب (۲) می دہد ہر چیز را رنگِ شباب  
 نوحِ افساں را بشیر و ہستم یر ہم سپاہی ہم بہگم ہستم امیر

(۱) ملک لایبلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے ۱۲۔ (۲) شیب۔ بڑھاپا۔ ۱۳۔

مدعاے سلم الاسما سے (۱) میر سبحان الذی اسرا سے  
 انحصار دستِ سفیدش محکم است (۲) قدرتِ کاملِ عیش تو ام است  
 چوں غماں گیر و بدست آن شہسوار تیز تر گرد و سمن بود و زگار  
 خشک ساز و بہیتِ اونیل را (۳) می برد از مصر اسرائیل را  
 از قُم او خمیند و اندر گودن مرده ہا نہا چوں صنوبر در چمن  
 ذاتِ او تو بحیر ذاتِ عالم است از جلالِ او نجاتِ عالم است  
 ذرہ خورشید آشا از سایہ اش قیمتِ ہستی گراں از سایہ اش  
 زندگی بخشد ز عجب از عمل می کند تجدیدِ اندازِ عمل  
 جلوہ ماخیزد ز نقشِ پائے او صد کلیم آوازہ سینائے او  
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو  
 ہستی مکنون اورا ز حیات نغمہ نشنیدہ ساز حیات

(۱) تلویح ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دستِ سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصہ کی طرف تلویح ہے۔ ۱۲

طبع مضمون بندِ فطرت نخل شود	تا دو بیت ذاتِ آموزوں شود
مشتِ خاکِ ماسرِ گردوں رسید	زین غبارِ آن شهسوار آید پدید
نخفته در خاکِ سترا موزِ ما	شعلهٔ فروائے عالم سوزِ ما
غنچهٔ مالگستال در دامنِ بہت	چشمِ ما از صبحِ فردا روشن بہت
اے سوارِ اشہبِ وراں بیا (۱)	اے فرغِ ویدۂ امکاں بیا
روئی ہنگامۂ ایجا و شو	در سوادِ ویدۂ ہا آباد شو
شورشِ اقوام را خاموش کن	نغمۂ خود را بہشتِ گوش کن
خیز و فتانِ خونِ سازدہ	جامِ صہبائے محبت باز دہ
باز در عالمِ بیارِ ایامِ صلح	جنگجویاں را بدۂ چہیامِ صلح
نوعِ انسانِ فروع و تو حاصلی	کاروانِ زندگی را منۂ نلی
رنجیت از جورِ خزاں برگِ شجر	چوں بہاراں بر ریاضِ ما گذر
سجدۂ ہائے طفلک و ہرنا و پیر	از جہینِ شہسارِ ما بگیری

از وجود تو سرا فرانیم ما  
پس به سوزِ این جہاں سوزیم ما

## در شرح اسرارِ اسمائے علی مرتضیٰ

عشق را سہمائیہ ایماں علیؑ	مسلمِ اول شہِ مرداں علیؑ
در جہاںِ مشیل گہر تابندہ ام	از ولایے دودمانش زندہ ام
در خیابانش چو بواوارہ ام	ز گم و ارقۃ نطنارہ ام
مے اگر ریزد ز تاکِ من از دوست	ز مزم از جوشد ز خاکِ من از دوست
می توان دیدن نوادر سینہ ام	خاکم و از مہرِ او آئینہ ام
ملت حق از شکوہش فر گرفت	از رخ او فالِ سنجیب گرفت
کائنات آئیں پذیر از دودہ اش	قوتِ دینِ ہمیں فرمودہ اش



حق ید اشد بخاند در اُم الکتاب	مُرسل حق کرد ناش بوتراب
بِتر اسماء علی داند که حصیت	هر که دانا سے رموز زندگیست
عقل از بیدار و در شیون است	خاک تاریک که نام او تن است
چشم کو رو گوش ناشنا از نو	فکر گردوں رس زمین پیا از نو
رهرواں را دل بریں ہر شکست	از ہوس تیغ دور و دار و بدست
این گل تاریک را اکسیر کرد	شیر حق این خاک را تخیل کرد
بوتراب از مستح اقلیم تن است	مُرضی کن تیغ او حق روشن است
گوهرش را آبرو خود داری است	مرو کشور گیر از کز آری است
باز گرداند ز مغرب آفتاب	هر که در آفاق گردد بوتراب (۱)
چون نگین بر خاتم دولت نشست	هر که زین بر مرکب تن تنگ بہت
دست او آنجا تقسیم کوثر است	زیر پاش اینجا شکوہ خیر است
از ید الہی شہنشاہی کند	از خود آگاہی ید الہی کند

بجز این نیست در این عالم

فاتِ او دروازہ شہرِ علوم	زیرِ فرمانش حجاز و چین و روم
حکمرانِ باید شدن بر خاکِ خویش	تائے روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ گشتن مذہبتِ دانگی است (۱)	خاکِ را اب شو کہ این مرگِ مانی است
سنگِ ثوایِ همچو گلِ نازکِ کن	تاشوی بنیادِ دیوارِ حسین
از گلِ خود آدمے تعمیر کن	آدمے را عالمے تعمیر کن
گر بنا سازی نہ دیوارِ دورے	خشتِ از خاکِ تو بند و دیگرے
اے ز جوئے چرخِ ناہنجارِ تنگ	جامِ تو فریادی بیدارِ سنگ
نالہ و فریاد و ماتمِ تاکب	سینہ کو بہا ہے بہیمِ تاکب
در عملِ پوشیدہِ ضمیرِ حیات	لذتِ تخلیقِ قانونِ حیات
خیز و حلاقیِ جہانِ تازہ شو	شعلہ در بر کن جنیلِ آوازہ شو
با جہانِ نامساعدِ ساختن	ہست و مہیساں سپردِ خفتن

(۱) حضرت علی رضی اللہ عنہ کی کنیت (ابو تراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تعلق ہے۔ ۱۲۔

مرد خود دارے کہ باشد پخته کار	بامزاج او باز در روزگار
گر نه سازد بامزاج او بهماں	می شود جنگ آزا با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را	می دهد ترکیبِ نو ذرات را
گردشِ ایام را بر هم نهد	چرخ نیلی فام را بر هم نهد
می کند از قوتِ خود آشکار	روزگار نو که باشد سازگار
در جهان نتوان اگر مردانه نیست	همچو مردانِ جاں سپردنِ ندگیت
آزماید صاحبِ قلبِ سلیم	زورِ خود را از مہاتِ عظیم
عشق بادشوار و زبیدنِ خوش است	چون خلیل از شعله گل چیدنِ خوش است
ممکناتِ قوتِ مردانِ کار	گرد از مشکل پسندی آشکار
حریتِ دینِ مہمانِ کینِ است بس	زندگی را این یک آئینِ است بس
زندگانی قوتِ پیدا است	صلِ او از ذوقِ استیلا است
عفو بجا سر دمی خونِ حیات	کتنه در بیتِ زونِ حیات

ہر کہ در قعر مذلت مانده است	نا توانی راقعیت خوانده است
نا توانی زندگی را رہزن است	بطنش از خوف و غم آبتن است
از مکارم اندرون او تہی است	شیرش از بہر دامن فرہی است
ہوشیار اے صاحب عقل سلیم	در کمینہ می نشیند این غنیم
گر خود مندی فریبیا و مخور (۱)	مثل حربا بہر زمان نگش درگر
شکل او اہل نظر نشناختند	پروہ ہا بہر روئے او انداختند
گاہ او را جسم نرمی پڑہ دار	گاہ می پوشد روئے انکسار
گاہ او ستور در مجبوری است	گاہ پنہاں در تر معذوری است
چہرہ در شکل تن آسانی نمود	دل ز دست صاحب قہت بود
با توانائی صداقت تو ام است	گر خود آگاہی ہمیں جام جم است
زندگی کشت است محال قہت بہت	شرح رمز حق و باطل قہت بہت

(۱) حربا: ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲۔

مدعی گمبایه دار از قوت است      دعوی او بے نیاز از حجت است  
 باطل از قوت پذیرد شانِ حق      خویش را حق اندازد ابطالِ حق  
 از کُن اوز هر کوی شرمی شود      خیر را گوید شر سے شرمی شود  
 اے ز آداب امانت بنجید!      از دو عالم خویش را بهتر شمر!  
 از رموزِ زندگی آگاه شو      عالم و جاہل ز غیبِ اللہ شو  
 چشم و گوش و لب کشائے ہوشمند  
 گردِ بسینی راہِ حق بر من بچند

حکایت نوجوانِ از مر و کہ پیشِ حضرت سیدِ م

علی، جویری رحمۃ اللہ علیہ مدہ از ستمِ اعدا فریاد کرد  
 سید جویری محمد دوم اُم (۱) مرتدا و پیرِ خبیث را حرم

(۱) پیرِ خبیث - خواجہ حسین الدین ہشتی رحمۃ اللہ علیہ حضرت جویری کے فرار پر تشریف لائے تھے

بند ہاے کو ہزار آساں گسیخت	در زمین ہند تحسین سجد رنجیت
عہد فاروق از جہاں تازہ شد	حق ز حرف اول بند آوازہ شد
پاسبان غرت اُم الکتاب	از نگاہش غانہ باطل خواب
خاک پنجاب از دم اوزندہ گشت	صبح ما از مہر او تابندہ گشت
عاشق و ہم قاصد طیب عاشق	از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانے از کمالش بہر کم	گلشنے در غنچہ مضمحل کم
نوجوانے قاتلش بالا چہ سرو	وارد لاہور شد از شہر مرو
رفت پیش سیدہ الاجباب	تا رہاید ظلمتیش را آفتاب
گفت محصور صفیٰ عداستم	در میان سنگہا میناستم
با من آموزے شہ کروں مکان	زندگی کروں میان شمنان
پیر واناے کہ در دانش جال	بستہ پیمان محبت با جلال
گفت اے نامحرم از راز حیات	غافل از انجم و آغاز حیات

فادغ از اندیشه اغیار شو	قوت خوابیده بیدار شو
سنگ چیں بر خود گمان شیشه کرد	شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
تا توان خود را اگر بهر و شمر	نقد جان خویش با بهرین سپر
تا کجا خود را شماری ماء و طیس (۱)	از گل خود و شعله طوق و نسیر
با غریزان سرگراں بودن چرا	شکوه سنج و شمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست	مستی او رونق با ناز تست
هر که دانا من مقامات می است	فضل حق داند اگر دشمن می است
کشت انسان را عدو باشد سحاب	مکنش را بر انگیزد خواب
سنگ به آب است اگر بهر می است	سیل را پست و بلند جاده است
سنگ به گرد و فسان تیغ عزم	قطع منزل آتشان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چو پرو	گر بخود محکم نه بودن چو پرو
خویش را چون از خود می محکم کنی	تو اگر خواهی جهاں بر هم کنی

یا رسولی بنی آدمی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو      گریست خواهی بخود آباد شو  
 صییت مرون از خودی غفل شدن      تو چه پنداری فراق جان و تن  
 در خودی کن صورت یوسف مقام      از اسیری تا شهنشاهی حسام  
 از خودی اندیش و مرد کار شو      مرد حق شو عامل اسرار شو  
 شرح راز از دستا نهامی کنم      غنچه از زلف نفیس وای کنم

تو شتر آن باشد که سیر و لبران  
 گفته آید در حدیث دیگران

## حکایت طائرے که از تشنگی بیتاب بود

طائرے از تشنگی بیتاب بود      در تن او دم مشال موج دود  
 ریزه الماس در گلزار دید      تشنگی نظاره آب آفرید



از فریبِ ریزهٔ خورشید تاب	میخ تا دواں سنگ را پنداشت آب
مایه اندوزِ نم از گوهر نشد	ز دبر و منقار و کامش تر نشد
گفت الماس لے گرفتارِ ہوس!	تیز بر من کرده منتِ ابر ہوس
قطرہ آبِ نیم ساقی نیم	من برائے دیگران باقی نیم
قصہ آزارم کنی و دیوانہ	از حیاتِ خود نمایی گمانہ
آبِ من منقارِ مرغِاں بشکند	آدمی را گوہرِ جاں بشکند
طائر از الماس کامِ دل نیافت	لے خویش از ریزۂ تابندۂ تافت
حسرت اندرِ سینہ اش آبا و گشت	در گلوے او ذراتِ یادِ گشت
قطرۂ شبنمِ ہر شاخِ گلے	تافت مثلِ اشکِ چشمِ بلبلے
تابِ او و محوِ سپاسِ آفتاب	لزدہ برتن از ہراسِ آفتاب
کو کبِ رمِ خوے گردوں زادہ	یکدم از فوقِ نمود استادہ
صد فریب از غنچہ و گل خوردہ	بہرہ از زندگی نابردہ

مثل اشک عاشق و لداوه	ز بیهوشی تر گانے چکیده آماوه
مخ مضطرب بر شاخ گل رسیده	در دهاش قطره شبنم میچیده
اے که می خواهی ز دشمن جان بری	از تو پرسم قطره یا گوهری؟
چون ز سوز تشنگی طائر گداخت	از حیات دیگرے بر طایر ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خون بود	ریزه الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یک دم مشو	ریزه الماس شو شبنم مشو
چشمه فطرت صورت کساره باش	حاصل صدا بر دریا بار باش
خویش را دریا باز ایجاب خویش	سیم شو از بستن سیلاب خویش

نغمه پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

## حکایتِ الماس و زغال

از حقیقت باز بخشایم درے  
 گفت با الماس معدن زغال  
 ہمہ ہم و ہست و بود مایکسیت  
 من بکان میسم ز در و نا کسی  
 تو سیر تاج شہنشاہاں زسی  
 از جمال تو دل آئینہ چاک  
 روشن انداز بکئی من مجراست  
 پشت پاہر کس مرا بر سر زند  
 ہمہ و سامان من باید گریست  
 بر سر و دودے ہمہ پیوستہ  
 موجہ دودے ہمہ پیوستہ  
 مثل انجم روے تو ہم خورے تو  
 حلوہ ما خیز وز ہر پہلوے تو

گاه نور دیده قیصر شوی	گاه زیب و شنه خنجر شوی
گفت الماس لے رفیق نکتہ بین!	تیرہ خاک از بختگی گرد و نگین
تابہ پیرامون خود در جنگ شد	پنختہ از پیکار مثل سنگ شد
پیکرم از بختگی ذوالنور شد	سینہ ام از جلاوہ ہامور شد
خوارستی از وجود خام خویش	سوختی از زرنی اندام خویش
فارغ از خوف غم و دواش باش	پنختہ مثل سنگ ثوالماس باش
می شود از لے دو عالم مستنیر	ہر کہ باشد سخت کوشش و سخت گیر
مشت خاکے اہل سنگ اہودہ است	کوسر از جیب جرم ہیرن زدہ است
رتبہ اش از طوبیالاتر شدہ است	بوسہ گاہ اہودہ و اہر شدہ است

در صلابت آبروئے زندگی است

نا توانی ناکسی نا بختگی است

حکایت شیخ و برہنہ مکالمہ گنگا و ہمس  
 در معنی این کہ تسلسل حیاتِ ملیہ از محکم گرفتن  
 روایاتِ مخصوصہ ملیہ می باشد

در بنارس برہندے محترم (۱) سر نہ اندریم بود و عدم  
 بہرہ وافر حکمت داشتے با خدا جو یاں ارادت داشتے  
 ذہن او گیر او قدرت کوشن بود باثر پستل او ہمدوش بود  
 آشیانہ صورت عفا بلند لا مہر و مہر شعلہ فکرش سپند  
 مدتے میناے او در خوش شست ساقی حکمت بجامش مے نہ بہت  
 در ریاضِ علم و دانش ام چید چشم و آتش طائرِ معنی ندید

ناخنِ فکرِ شنِ نخول آلوده ماند	عفتہ بود و عدم نکشوده ماند
آه بر لبِ شاہِ حیران او	چہرہ غمت از دلِ حیران او
رفت روزی نزدِ شیخِ کاملے	آنکہ اندرِ سینہ پروردے دلی
گوش بر گفتارِ آں فرزانه داد	بر لبِ خود مہرِ خاموشی نہاد
گفت شیخ اے طائفِ چرخ بلند	اندکے عہدِ وفا با خاک بند
ناشدی آوارہٗ صحرا و دشت	منکرِ بیابان تو از گرد و گل گشت
باز میں در ساز اے گرد و نور	در تلاشِ گوہرِ انجم مگر
من نگویم از بہتِاں بیزارشو	کافری شائستہ زنا رشو
اے امانت دارِ تہذیبِ کهن	پشتِ پا بر مسلکِ آبا مرزن
گر ز جمعیتِ حیاتِ ملت است	کفر ہم سرمایہٗ جمعیت است
تو کہ ہم در کافریِ کامل نہ	در خورِ طوفِ حیریم دل نہ
مانہ ایم از جادۂ تسلیم دور	تو ز آفرین زابراہیم دور

قیس ماسودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان پمیا چه سود

آب زد و درد این کسار چنگ گفت لعل نه با هماله رود گنگ

ای ز صبح آفرینش تیغ بدوش بیکیت از رود باز تار پوش

حق ترا با آسمان هم از ساخت پات محروم حنم ناز ساخت

طاقت رفتار از پائیت بود این وقار و رفعت و تمکین چه بود

زندگانی از خرام پیم است برگ و ساز هستی موج از ماست

کوه چون این طعن از دریا شنید هم چو بحر آتش از کیس بر مید

گفت ای پنهان تو آئینه ام چون تو صد دریا درون سینم

این حنم ناز سامان فاست هر که از خود رفت شایان فاست

از مستام خود نداری آگهی بر زیان خویش نازی املی

اے زلفِ چرخِ گداں زاده (۱)، از تو بہتر ساحلِ افتادہ  
 ہستی خود نذرِ تسلیم ساختی پیشِ بہرینِ نعتِ جاں انداختی  
 ہچو گل در گستاں خود دار شو (۲) بہرِ شربِ پئے گلچیں مرو  
 زندگی بر جائے خود بالیدن است <sup>بہرین</sup> از خیابانِ خودی گل چیدن است  
 قرنها بگذشت و من پا در گلم تو گماں داری کہ دور از منزل  
 ہستم بالید و تا گردوں رسید زیرِ دامانم شریا آرمید  
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) ندوہ من سجد گاہِ انجم است  
 چشم من میانے اسرارِ فلک <sup>زندہ</sup> آشنا گو شمعِ زہر و از ملک  
 تاز سوزِ سخی ہمیشہ خستم لعل و الماس و گہر خستم  
 در درونم سنگ اندر سنگ تار (۴) آب را بر نای من نبود گزار  
 قطرہ؟ خود را بپائے خود مرین <sup>کوئی</sup> در طلائعِ کوشش و با قلمِ متیز  
 آبِ گوہر خواہ و گوہرِ زہر شو <sup>کوئی</sup> بہرِ کوششِ شاہدے آویزہ شو

(۱) ہنود کا عقیدہ ہے کہ روگنگا کا سرچند کہ سال پہلے ۱۲



یا خود افرا شو سبک قرار شو    ابر برق انداز و دریا بار شو  
 از تو تلم گدیز طوفاں کند    شکوہ ہا از تنگی داماں کند  
 کمتر از موجے شمار و خویش را  
 پیش پائے تو گذارد خویش را

در بیان این کہ مقصد حیات مسلم اعلیٰ  
 کلمۃ اللہ است جہاد اگر محرک اوجع الارض<sup>(۱)</sup> باشد

در مذہب اسلام حرام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ دہ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ دہ

(۱) اوجع الارض بغير مالک (۲) صبغۃ اللہ طبع ہے آیۃ شریفہ و من احسن من اللہ صبغۃ کلمات ۱۲

طبعِ مسلم از محبت قاهر است (۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است  
 تابعِ حق و دینش نا دینش خورشیدش نورش و شیشش غمِ ابیشش  
 در رضایش مرضی حق گم شود "ایں سخن کے باورِ مردم شود"  
 نیمہ در میدانِ الا اللہ از دست در جہاں شاہد علی الناس آمدست  
 شاہدِ عاشقِ نبی اس جہاں شاید سے صادق ترین شاہداں  
 قال را بگذار و بابِ حالِ زن نورِ حق بر ظلمتِ اعمالِ زن  
 در قبائے خسروی و روشنی دیدہ بیدار و خدا اندیش نی  
 قربِ حق از ہر صل مقصود دار تا ز تو گرد و جلاش آشکار  
 صلح شر گرد و چو مقصود است غیر گر خدا باشد غرضِ جنگ است خیر  
 گر نہ گرد و حق ز تیغِ مابلند جنگ باشد قوم را نا از جہند  
 حضرت شیخ میا نمیر ولی ہر خنی از نورِ جانِ اوجلی  
 بر طریقِ مصطفیٰ محکم پئے نعمۂ عشق و محبت رائے

تربتش ایمان خاکِ شهرِ ما	مشعلِ نورِ هدایتِ بهرِ ما
بر درِ اوجِ بهرِ فرسایِ آسمان	از مریدانش شدِ بهشتِ آستان
شاهِ نجمِ حرصِ در دل کاشته	قصیدِ خمیرِ مالک داشته
از پوس آتشِ بجانِ فروخته	تیغِ را اہلِ مینِ مریدِ آموخته
در و کنِ ہنگامہ با بسیار بود	لشکرش در عرضہٗ سپار بود
رفت پیشِ شیخِ گردونِ پایہ	تا بجایِ از دعا سزایہ
مسلم از دنیا سوسے حقِ رم کند	از دعا تدبیرِ را محکم کند
شیخ از گفتارِ شہِ خاموش ماند	بزمِ درویشانِ ہر پا گوشت ماند
تا مریدے سگِ سیمیں بدست	لب کشود و مہرِ خاموشی شکست
گفت این نذرِ حقیر از من پذیر	اے زخی آوارگانِ را دستگیر
خوطہ باز و درِ خوئے محنتِ تنم (۱)	تا گرہ زود در ہے را دامنم

گفت شیخ این رقی سلطان باست	آنکه در پیر این شاه است
حکمران مهر و ماه و انجم است	شاه و مخلص ترین مردم است
دیده بر خوان اجانب وخت است	آتش جو عیش جهان سوخت است
تخط و طاعون تابع شمشیر او	عالم ویرانه از تمسیر او
خلق در نیاد از نادار شش	از تهیدستی ضعیف آزارش
سلطان اهل جهان را دشمن است	فوج انسان کاروان زمین است
از خیال خود فریب منکر غم	می کند تاراج در تنهیم نام
عسکر شاه و افواج غنیم	هر دو از شمشیر جمع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گدا است	جوع سلطان ملک ملت افراست

هر که خنجر بهر غیر الله کشید

تیغ او در سینه او آرمید

انداز میرنجات نقشند المعروف باب صحرانی

که برای مسلمانان هندستان قم فروزه است

اے کہ مثل گل ز گل بالید	تویم از طین خودی زانید
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطره می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابند	گر خودی محکم کنی پائند
سود در حبیب یمن سواست	غما بگی از حفظ این کلاست
هستی و از نیستی ترسید	اے سرت گرم غلط فهمید
چون خستد ارم ز ساز زندگی	با تو گویم چسبیت از زندگی
غوطه در خود صورت گوهر زدن	پس ز خلوت گاه خود سر زدن

زیرِ خاکِ تر شد ار اندوختن      شعله گردیدنِ فطرتِ ما سوختن  
 خانه سوزِ محنتِ چل ساله شو      طوفِ خود کن شعله جو الہ شو  
 زندگی از طوفِ دیگر رستن است      خویش را بیتِ الحرمِ دہشتن است  
 پوزن از جذبِ خاکِ آزاد باش      ہر سحر طائرِ امین از افتاد باش  
 تو اگر طائرِ نہ اے ہوشمند      بر سرِ غارِ آشیانِ خم و مبند  
 اے کہ باشی در پے کسبِ علوم      با تو میگویم پیامِ پیرِ روم  
 ”علم را بر تن زنی مارے بود      علم را بر دل زنی یارے بود“  
 آگهی از قصتِ اخوندِ روم (۱)      آنکہ داد اندر حلب درسِ علوم  
 پائے در زنجیرِ توجہیاتِ عقل      کشتیش طوفانیِ ظلماتِ عقل  
 موسیٰ بیگانه سیناے عشق      بنجیر از عشق و از سوداے عشق  
 از تشک گفت از اشراق گفت (۲)      و ز حکمِ حد کو بہر تابستِ سفت

(۱) تشک اشراق قدیم فلسفہ دنیان کے دو کول میں نازل کر افلاطون کے فلسفہ کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے جامع اور مفید شرح شہاب الدین بھڑمہی مرقول تھے جو کہ سلطان صلاح الدین نے علمائے وقت کے فتویٰ پر نقل کر دیا تھا

عقد ہائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرشش ہرغنی راوانمود  
 گرد و شپیش بود انبارِ کتب برب او شرح اسرارِ کتب  
 پیرِ تبریزی زارِ شاو کمال (۲) بحث راہِ مکتبِ ملا جمال  
 گفت این غوغا قیل و قال حصیت این قیاس و ہم واستلال حصیت  
 مولوی فرمود ناداں لب بہ بند بر مقالاتِ خردمند راں مخند  
 پایے خویش از مکتبم بیرون گذار قیل و قال است این ترابا وے چہ کار  
 قال ما از فہم تو بالا تراست تیشہ ادراک را روشنکراست  
 سوزِ شمس از گفتہ ملا فردو آتش از جانِ تبریزی کشود  
 بر زمین برقِ نگاہِ او فتاد خاک از سوزِ دمِ او شعلہ زد  
 آتشِ دلِ خرمینِ ادراکِ سوخت دفترِ آں فلسفی را پاک سوخت  
 مولوی بیگانہ از عجبِ عشق ناشناسِ نغمہائے سازِ عشق

(۱) مشائیں: حکما کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال: حضرت شیخ کمال الدین چندی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

گفت ایس آتش چہاں افروختی      و فقر اربابِ حکمت سوختی  
گفت شیخ اے سلم زنا رواں      ذوقِ محالِ امتِ این ترا باوے چکار  
حالِ ما از منکرِ تو بالا تر است      شعلہٴ ماکیمیاے احمر است  
ساختم از برفِ حکمتِ ساز و برگ (۱)      از سحابِ منکرِ تو بارِ دگرگ  
آتش افروز از خاشاکِ خویش      شعلہٴ تعمیر کن از خاکِ خویش  
علمِ مسلم کامل از سوزِ دل است      معنیِ اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفلِ ابراہیم رست

در میانِ شعلہٴ ہانیکو نشست

علمِ حق را در قفا انداختی (۲)      بہر نانے لغتِ دیوی و صباختی  
گرم رو در جستجوئے سرمہ      واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) دگرگ : اولہ

(۲) آفل : غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلخ آئینہ شریفہ

(۳) در قفا انداختن : سبے پروائی کرنا ۱۲



آبِ جیواں از دمِ خنجر طلب      از دہانِ اژدہا کوثر طلب  
 سنگِ اسودار درِ بتخانہ خواہ      نافہ مشک از سگِ دیوانہ خواہ  
 سوزِ عشق از دانشِ حاضر محو ہے      کیفِ حق از جامِ این کافر محو ہے  
 مدّ تے محو تنگ و دو بودہ ام      راز دین و دانش نو بودہ ام  
 باغبانانِ امتحانم کردہ اند      محرمِ این گلستانم کردہ اند  
 گلستانے لالہ نازِ عبرتے      چوں گل کاغذِ سرابِ نہکتے  
 تاز بندِ این گلستانِ رستم      آشیانِ بر شاخِ طبلے بستم  
 دانشِ حاضر حجابِ اکبر است (۱)      بت پرستِ بت فروش و بت گرد است  
 پایزنِ ندانِ مطنِ ہر بستہ      از حد و حدِ جس برونِ ناجستہ  
 درِ صراطِ زندگی از پافتاد      بر گلوئے خوشینِ خنجر نہاد  
 آتشے دار و مثالِ لالہ سرد      شعلہ دار و مثالِ لالہ سرد  
 فطرتش از سوزِ عشق آزاد ماند      درِ جہانِ جستجو ناشاد ماند

عشق افلاطونِ علتِ ماعقل بہ شود از نشترش سوداے عقل

جملہ عالم ساجد و سجد عشق سومناۃ عقل را محمود عشق

ایں مئے ویرینہ در میناش نیست

شورِ یاربِ قسمتِ شہاش نیست

تیمتِ شمشادِ خود نشناختی سرو و دیگر ابلت انداختی

مثل نے خود را از خود کردی تھی بر نواے دیگر اں دل می نہی

اے گداے ریزہ از خوانِ غیر جنس خود می جوئی از دکانِ غیر

بنومِ مسلم از چراغِ غیر سوخت مسجد او از شرارِ دیر سوخت

از سوادِ کعبہ چوں آہورید ناوکِ سیا و پہلویش وید

شد پریشاں برگِ گل چوں بونے خوش اے ز خود رم کردہ باز آسوی خوش

اے امینِ حکمتِ اُمّ الکتاب وحدتِ گم گشتہ خود بازیاب

ماکہ دربانِ حصارِ ملتیم کافر از ترکِ شعارِ ملتیم

ساقی دیرینه را سنا کر شکست      بزم زندانِ حجازی بر شکست  
 کعبه آباد است از صنام ما      خنده زن کفر است بر اسلام ما  
 شیخ در عشقِ بتاں اسلام باخت      رشته تسبیح از زنا ساز ساخت  
 پیر با پیر از بیاضِ موشندند (۱)      سحره بهر کو دوکانِ کوشندند  
 دل ز نقشِ لا اله بیگانه <sup>خدا</sup>      از صنم <sup>خدا</sup> هائے هوس بتجانه  
 می شود هر مودرازے خرقه پوش <sup>مذکر</sup>      آه ازین سوداگرانِ دین فروش  
 با مریدانِ روز و شب اندر سفر      از ضرورتِ هائے ملت بیخبر  
 دیده هائے نور مثلِ زگر ساند      سینه هائے دولتِ دل مفلس اند  
 و اعطای هم موفیانِ منصب است      اعتبارِ ملتِ بهضیاء شکست  
 و اعظمِ ما چشم بر بتخانه و نعت      مفتی دینِ مبینِ فتوے فروخت

چسیت یاراں بعد ازین تدبیرا

رخ سونے میخانه دارِ دپیرا

## الوقت سیف

سبز بادا خاکِ پاکِ شافعیؒ      عالمے سرخوش ز تاکِ شافعیؒ  
 فکرِ او کو کب گروں حیدہ است (۱)      سیفِ برائِ وقت را نامید بہت  
 من چہ گویم سیرِ این شمشیرِ حسیّت      آبِ او سرِ پایہ دار از زندگیت  
 صاحبش بالاتر از امید و بیم      دستِ او بہضیاءِ دستِ کلیم  
 سنگ از یک ضربتِ او تر شود      بحر از محسوسِ نعم بر شود  
 در کفِ موسے ایمین شمشیر بود      کارِ او بالاتر از تدبیر بود  
 سینہ در پائے احمق چاک کرد      قلزمے را خشک مثلِ خاک کرد  
 پنچہ حمید رکہ خیر گیر بود      قوتِ او از ہمیش شمشیر بود  
 گردشِ گردون گردانِ مدنی بہت      انقلابِ وزو شبِ فحیدنی بہت

(۱) الوقت سیف: بقولہ ہے حضرت امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ کا ۱۲

در دل خود عالم دیگر نگر	ای سیر و دوش فردا در نگر
وقت را مثل خط پنداشتی	در گل خود تخم ظلمت کاشتی
فکر تو پیوسته طول روزگار	باز با پیمان لیل و نهار
گشته مثل بتاں باطل فروش	ساختی این رشته را ز تار دوش
بهر حق زانیدی و باطل شوی	یکمیا بودی و مشت گل شدی
شمع بزم ملت حرام را باش	مسلمی؟ آزاد این ز تار باش
از حیات جاوداں آگه نه	تو که از اصل زمان آگه نه
در وقت از فی صبح الله یاد گیر	تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
زندگی سیر نیست از اسرار وقت	این و آن پیدا است از رفتار وقت
وقت جاوید است و خورشید نیست	اصل وقت از گردش خورشید نیست
بهر تاب ماه و خورشید است وقت	عیش و غم مانشور و هم عاید است وقت

(۱) لی صبح الله وقت - حدیث مشهور ۱۲

وقت را مثل مکان گزیده امتیاز دوش و دست را کرده  
 ای چو بزم کرده از بستان خویش ساختی از دست خود زندان خویش  
 وقت ما کو اول و آخر ندید از خیابان ضعیف و مرید  
 زنده از عرفان صلیبش زنده تر هستی او از سحر تار بنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لَا تَسْبُوا الدَّهْرَ فَرَمَانِ نَبِیِّ اسْت

نکته می گویمت و شن چو در تاشناسی امتیاز عبد و حر  
 عبد گردد یاوه در لیل و نهار در دل حیرت یاوه گردد روزگار  
 عبد از آتیم می یافت کفن روز و شب را می تند بر خوشن  
 مرد سخن خود را ز گل بر می کند خویش را بر روزگار می تند  
 عبد چون طائر بدام صبح و شام لذت پرواز بر بانس حرام

(۱) لَا تَسْبُوا الدَّهْرَ: زمانه کو برا بھلا مت کو۔

طائر ایام را گرد نفس	سینه آزاده چاک نفس
واردات جان او بے ندرت است	عبد را تحصیل حاصل فطرت است
نالہ ہائے صبح و شام او ہماں	از گراں نیز می مقام او ہماں
نغمہ پیہم تازہ ریزد تار حسد	وہم بدم نو آفرینی کار حسد
جادو او حلقہ پر کار نیست	فطرتش رحمت کش تکرار نیست
بر لب او حرف تقیر است و بس	عبد را ایام زنجیر است و بس
حادثات از دست او صورت پذیر	ہمت حرم با قضا گدازد شیر
دیر ہا آسوده اندر زود او	رفتہ و آئینہ در موجود او
در نمی آید بہ ادراک این سخن	آمد از صوت صدای پاک این سخن
شکوہ معنی کہ با حرفم چہ کار	گفتم و حسد فم ز معنی شمر سار
از نفس ہائے توانا را وفسرد	زندہ معنی چوں بہ حرف آمد ببرد
دفر ایام و مرور اندر دل است	نکتہ غریب حضور اندر دل است

نغمہ خاموش دارد سازِ وقت

غوطہ در دل زن کہ مہنی را از وقت

یاد آید میکہ سیفِ روزگار	ہا تو انا دوستی ما بود یار
تنگم دین در کشتِ لہا کاشتیم	پردہ از زہارِ حق برداشتیم
تاخنِ ماعتدہ دنیا کُشاد	بختِ این خاک از سجودِ پاکشاد
از حُجْمِ حق باوہ گلگون زدیم	بر کہنِ مہینہ ہاشجوں زدیم
اے مے دیرینہ در میناے تو	شیشہ آب از گرمی صہباے تو
از غرور و نخوت و کبر و منی	طعنہ بر ناداری ماہی بندنی
جامِ ماہم زبِ نخلِ لودہ است	سینہ ما صاحبِ دل لودہ است
عصرِ نو از حب لودہ ہا آراستہ	از غبارِ پاے ما برخواستہ
کشتِ حق سیراب کشت از خونِ ما	حق پرستانِ جہاں مہنونِ ما
عالم از ما صاحبِ تکمیر شد	از کل ما کعبہ ہا تعمیر شد



حرفِ اِقْرَأْ حق بتسلیم کرد (۱) رزقِ خویش از دستِ ما تسلیم کرد  
 گرچه رفت از دستِ تاج و تکیں ما گدایان را بحشیم کم مبین  
 در نگاهِ تو زیاں کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما  
 اعتبار از لاله داریم ما هر دو عالم را آنکه داریم ما  
 از غمِ امروز فردا رستیم با کسِ عهدِ محبت بسته ایم  
 در دلِ حق سِرِ مکنونیم ما وارثِ موسی و هارونیم ما  
 مهر و مهره روشن ز تابِ ما هنوز بر قمار و سحابِ ما هنوز

ذاتِ ما اَللّٰهُ ذَاتِ حق است  
 هستیِ مسلم ز آیاتِ حق است

(۱) اِقْرَأْ - تبلیغ ہے آیہ شریفہ اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ کی طرف ۱۲

## دُعا

اے چو جاں اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از مامی رمی  
 نغمه از نیض تو در عودِ حیات (۱) موت در راه تو محمودِ حیات  
 باز تسکین دلِ ناشاد شو باز اندر سینه با آ باد شو  
 باز از ما خواه ننگ و نام را پنجه تر کن عاشقِ انِ خام را  
 از مفت در شکوه ما و اریم ما نوح تو بالا و نا و اریم ما  
 از تهیدستان رخ زیبا پیش عشق سلمان و بلال ارزان فروش  
 چشم بخواب دل قیاب ده باز ما را فطرتِ سیما بده  
 آیتِ بنما ز آیاتِ مبس (۲) تا شود اعناق اعدا خاضعین

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تبلیغ ہے آیت شریفہ ان نشا نزل علیہم من السماء آیتہ فطلت اعناقہم لہا خاضعین کنیز

کوہِ آتش خیز کن این کاه را      ز آتش ماسوز غیر اللہ را  
 رشتہ وحدت چو قوم از دست داد      صد گره بروے کارِ یافت  
 ما پریشاں در جہاں چوں اختریم      ہم دم و بیگانه از یکدیگریم  
 باز این اوراق را شیرازہ کن      باز آئینِ محبت تازہ کن  
 باز ما را بر ہمیں خدمت گمار      کارِ خود با عاشقانِ خود سپار  
 رہرواں را منزلِ تسلیم بخش      قوتِ ایمانِ ابراہیم بخش  
 عشق را از شعلہ کلا آگاہ کن

آشنائے رمزِ اَللّٰہ کن

من کہ بہرِ دیگرانِ زم چو شمع      بزمِ خود را گریہ آموزم چو شمع  
 یارب آں اشکے کہ باشد لَفُو      بہت راز و مضطرب آرام سو  
 کارش در باغ و روید آتش      از قبائے لالہ شوید آتش  
 دل بدوش و دیدہ بر فردا ستم      در میانِ انجمنِ تنہا ستم

از درون من نجست اسرار من	"هر کس از ظن خود شد یار من
نخل سینایم کلیم من کجاست	در جهان یارب ندیم من کجاست
شعله را در عسل پورده ام	ظالم بر خودستم با کرده ام
آتش افکنده در دامن پوش	شعله غارت گیر سامان پوش
علم را سامان هستی سوخته	عقل را دیوانگی آموخته
برقبا اندر طواف او دم	آفتاب از سوز او گردون مقام
تا این آتش پنهان شدم	همچو شبنم دیده گریا شدم
خودنهای از چشم عالم سوختم	شمع را سوز عیاں آموختم
از رگ اندیشه ام آتش چکید	شعله با آغز هر مویم دید
نغمه آتش مزاجی آفید	عنید لیم از شر ما وانه چید
می تپد محنوں که محل خالی است	سینه عصرین از دل خالی است
آه یک پروانه من ابل نیست	شمع را تنها تپیدن سهل نیست

انتظارِ غمگسار سے تاکجا	جستجو سے رازدار سے تاکجا
اے زرو بیت ماہ و انجم مستنیر	آتشِ خود را از جانم باز گیر
ایں امانت باز گیر از سینہ ام	خارجو بہر رکش از آئینہ ام
یا مرا یک ہمدرد و یرینہ وہ	عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ
موج در بحر است ہم پہلو سے موج	ہست با ہمدرد تبیینِ غم سے موج
بر فلک کو کب ندیم کو کب است	ماہ تاباں سر بزاوے شب است
روز پہلو سے شب پیدا زند	خویش را امروز بر فردا زند
ہستی تجو سے بچو سے گم شود	موجہ باد سے بچو سے گم شود
ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص	میکند دیوانہ با دیوانہ قص
گرچہ تو در ذاتِ خود بیناستی	عالمی از بہر خویش آراستی
من مثالِ لالہ صحراستم	در میانِ مغلّے تنہاستم
خواہم از لطفِ تو یا کہ سے ہمدے	از رموزِ فطرتِ من محرمے

ہمدے دیوانہ فرزانہ از خیالِ این و آن بیگانہ  
 تاجانِ اوسپارم ہوئے خویش باز ہم در دلِ اوئے خویش  
 سازم از مشتِ گلِ خود پیکیش  
 ہم سنم اور اشوم ہم آذرش

— م —

(کاپی رائٹ)

روز بخیر

جهد کن در بخودی خود را بیاب  
زود تر و الله اعلم بالصواب  
(موفقاً و مؤیداً)



# پیشکش بحضورِ ملتِ امیر

منکر نواں گشت اگر دم زخم از عشق  
این نشہ بہن نیست اگر باد گرے بہت  
(عرفی)

اے تراحق حنائیم اقوام کرد	بر تو ہر آعن از را انجام کرد
اے مثالِ انبیا پاکانِ تو	ہم گردِ دہا جگر چاکانِ تو
اے نظرِ بحسن تر سازادہ	اے زرد او کعبہ ورافادہ
اے خلکِ مشتِ غبارِ کوئے تو	”اے تماشا گاہِ عالمِ روئے تو“
ہمچو موجِ آتشِ تیر پا میروی	”تو کجا بہر تماشا میروی“
رمزِ سوزِ آموز از پروانہ	در شدہ تعمیر کن کاشانہ
طرحِ عشقِ انداز اندر جانِ خویش	تازہ کن با مصطفیٰ پیمانِ خویش

خطم از صحبت ترسا گرفت	تا نقابِ روئے تو بالا گرفت
هم نوا از جلاوه اغیار گفت	داستانِ گیسو و رخسار گفت
بردِ ساقی جبین فرسود او	قصهٔ مرغ زادگانِ پیود او
من شهیدِ تیغِ ابروئے توام	حناکم و آسودهٔ کوسهٔ توام
از ستایشِ گسری بالا توام	پیشِ هر دیواں فرو ناید سرم
از سخنِ آئینه سازم کرده اند	وز سکندر بے نیازم کرده اند
بارِ احساں برنتابد گردنم	در گاستانِ غنچه گردودنم
سخت کوشم مثلِ خنجر در جهاں	آبِ خود می گیرم از سنگِ گراں
گرچه بحرِ موج من بقیاب نیست	بر کفِ من کاسهٔ گرداب نیست
پردهٔ رنگم شمیم نیستم	صیدِ هر موجِ شمیم نیستم
در شدارِ آبا و هستی جنگم	خلقهٔ بخشِ مرا خاکم
بر درت جانم نیاز آورده است	هدیهٔ سوز و گداز آورده است

ز آسمان آنگوں یم می چسکد	بر دل گرم و مادام می چسکد
من ز جوبار بیکتری سازش	تا به صحن گلشنت اندازش
زانکه تو محبوب یار ماستی	همی سچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فعال سینه نیت	آتش از دلم آئینه نیت
مثل گل از ہم شکافم سینه را	پیش تو آوریم این آئینه را
تا نگاہی فگنی بروی خویش	می شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصہ پارینہ ات

تازہ سازم دامنہای سینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرے	خواستم از حق حیات محکمے
در سکت نیم شب نالای بدم	عالم اندر خواب من گریای بدم
جانم از صبر و سکون محروم بود	وروی من با سحر یا قیوم بود
آرزوی دشتم نخل کردش	تا ز راه دیدہ بیروں کردش

از سحر در یوز شب نم تا کجا	سوختن چون لاله سپیم تا کجا
باشب بیدار آوریم چو شمع	اشک غم و بر خویش میریزیم چو شمع
دیگران را محض آراستم	جلوه را اندرم و خود کاستم
بنفقه ام شرمند آینه نصیبت	یک نفس فرصت سوزیدینه نصیبت
جلوه آبه است گرد آلوده	جانم اندر سپیکه فرسوده
نالہ در ابریشم عودم پدید	چون مرا صبح ازل حق آید
خونهای حسرت گفتار عشق	نالہ افشاگر اسرار عشق
شوخ پروانه بخشد خاک را	فطرت آتش دهد خاشاک را
در گریبانش گل یک ناله بس	عشق را داغی مثال لاله بس
مخمر بر عیون بر شارب نم	من همی یک گل بدستار نم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دمت باو بس آید پدید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# روز بخودی

## تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

PR-74

فرد را ربط جماعتی حجت است      جوهر او را کمال از ملت است  
تا توانی با جماعت یار باش      رونق بهنگامه احرار باش

حزبِ جان کن گفت ز خیر البشر	هست شیطان از جماعتِ تو
فرد و قوم آئینه یک دیگر اند	سلک گوهر کمشان و اختر اند
فرد می گیرد ملت استرام	ملت از افرادی باید نظم
فرد تا اندر جماعت گم شود	قطره وسعت طلب قلم شود
مایه و ابر سیرت ویرینه او	رفته و آئینه را آئینه او
وصل استقبال ماضی ذات او	چون ابد لا انتها اوقات او
دروش فوقی نواز ملت است	اعتساب کار او از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش از قوم	ظاہرش از قوم و پنهانش از قوم
در زبان قوم گویا می شود	بر ره اسلاف پویا می شود
پخته تر از گرمی صحبت شود	تا بمعنی من و هم ملت شود
وحدت و مستقیم از کثرت است	کثرت اندر وحدت و وحدت است
لفظ چون از بیت خود برین شست	گوهر مضمون بحبیب غرض شکست

برگِ سبزے کہ نہالِ خویشِ بخت	از بہاراں تارا میش گسخت
ہر کہ آب از زمزمِ ملتِ نخورد	شعلہ ہائے نغمہ در عودش فسرود
فرد تنها از مقاصد غافل است	تو تش آشفتنگی را مائل است
قوم با ضبط آشنا گردانندش	نرم روشل صبا گردانندش
پایہ گل مانند شمشادش کند	دست و پابند کہ آوازش کند

چوں اسیرِ حلتِ آئیں شود  
آہوے رم خوے او شکیں شود

تو خودی از بخودی نشناختی	خویش را اندر گماں انداختی
جوہر نورسیت اندر خاکِ تو	یک شعلہ اش جلوہ ادراکِ تو
عیش از عیشش غم تو از غمش	زندہ از لغتِ لابلِ ہروش
واحدست و بر نمی تابد و دوی	من ز تابِ او من اتم تو توئی
خویش دار و خویش باز و خویش ساز	نازِ مای پرورد اندر نیاز

آتش از سوز او گردد بلند      این شر بر شعله اندازد کمند  
 فطرتش آزاد و هم زنجیری است      جزو او را قوت کل گیری است  
 خوگر یکبار سپیم دیدش      هم خودی هم زندگی نامیدش  
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد      پائے در سنگامه جلوت نهد  
 نقش گیراندیش او می شود      "من" ز هم می ریزد و تو می شود  
 جبر قطع اختیارش می کند      از محبت مایه دارش می کند  
 ناز تا ناز است کم خیز و نیاز      ناز تا سازد بزم خیز و نیاز  
 در جماعت خود شکن گردد و خودی      ناز گلبرگه چین گردد و خودی

”نکته ما چون تیغ پولاد است تیز

گر نمی فهمی ز پیش ما گریز“



# در معنی این کلمات از اختلاف افراد پیدای شود و تکمیل تربیت از نبوت است

از چهره و بر بسته ربط مردم است	رشته این انسان سر در گم است
در جماعت فرد را نبییم ما	از چمن او را چو گل چنبییم ما
فطرتش وارفته بکثافتی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوز و شش در شاهراه زندگی (۱)	آتش آورد گاه زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند	سفته در یک رشته چون مهر شوند
در نبرد زندگی یار یار هم اند	مثل همکاران گرفتار هم اند
مخفل انجم ز جذب با هم است	هستی کوکب ز کوکب محکم است
خیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن محمد و قتل

سست و بیجاں تار و لوہو کار او	ناکشودہ غنچہ پندار او
ساز برق آہنگ او نتوانختہ	نغمہ اش در پردہ ناپرواختہ
گوشتاں جستجو ناخوردہ	زخمہ ہائے آرزو ناخوردہ
تا بسا ماں محفل نوزادہ اش	می توان با پنبہ چین بادہ اش
نود میدہ سبزہ خاکش منوڑ	سردخوں اندر رگتاکش منوڑ
منزل دیو پری اندیشہ اش	از گمان خود رمیدن پیشہ اش
تنگ میدان ہستی خاکش منوڑ	فسکر او زیر لب باش منوڑ
بیم جاں سرمایہ آب و گلش	ہم ز باد و تند می لرزد و دوش
جان او از سخت کوشی رم زند	پنجبہ دامن فطرت کم زند
ہر چہ از خود می دمد بردار دوش	ہر چہ از بالا فتنہ بردار دوش
تا خدا صاحب دلے پیدا کند	کو ز حرفے و فقرے اٹلا کند
ساز پروازے کہ از آوازہ (دا)	خاک را بخت حیات تازہ

دُرّ بے مایه ضو گیس درازو	بهرتاع ایج نو گیس درازو
زنده از یک دم دو صد بیکر کند	مخلفه رنگین ز یک ساغر کند
ویدۀ او می کشد لب جان د	تا دوئی میسر یکی پیدا شود
رشته اش کو بر فلک دار دهری	پارهای زندگی را همگرے
تازه انداز خط بر پیا کند	گلستان و دشت در پیا کند
از قف او ملتے مثل سپند	بر جہد شود آگن و ہنگامہ بند
یک شرمی افکند اندر دوش	شعلہ در گیری گرد و گلش
نقش پایش خاک را بنیا کند	دُرّ را چشمک زین سینا کند
عمیل عرباں را دہد پیرایہ	بخشد ایں بے مایہ را سمر طایہ
دامن خود می زند برا خاکش	ہر غیش باشد رہا بد از زرش
بندہ از پاکشاید بند را	از حد او ندان باید بند را
گویش تو بندہ دیگر نہ	زین بہتان بے زباں کمتر نہ

تاسو ٻيڪ مدعايش مي ڪشد    حلقه آئين بپايش مي ڪشد

نڪته توحيد بازار آموزش

رسم و آئين نيازا آموزش

ارکان اساسي مليه اسلاميه

رکن اول

توحيد

در جهان كيف و كم گرديستل    پے به منزل بُرواز توحيدستل

ورنه این بچاپه را منزل کجاست      کشتی ادراک را ساحل کجاست  
 اهل حق را در مرتبه از بر است (۱)      در آتی الرحمن عبدا مضمر است  
 ناز اسرار تو نباید ترا      امتحانش از غسل باید ترا  
 دین از حکمت ازو آئین ازو      زور ازو قوت ازو تمکین ازو  
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد      عاشقان را بر عمل قدرت دهد  
 پست اندر سایه اش گرد و بلند      خاک چو افسیر گردد از چو بند  
 قدرت او برگزیند بنده را      نوع دیگر آفریند بنده را  
 در ره حق تیز تر گردد گمش      گرم تر از برق خول اندر گش  
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات      چشم می بیند ضمیر کائنات  
 چون مقام عبده محکم شود  
 کاسه در یوزه جام جسم شود

(۱) اِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا ط (آیة شریفه)

ملت بیضاتن و جان لاله	ساز ما را پرده گردان لاله
لاله سرمایہ اسرار ما	رشته اش شیرازہ افکار ما
حرفش از لب چوں بدل آید ہے	زندگی را قوت ننداید ہے
نقش او گر سنگ گیر و دل شود	دل گرازیادش نسوز و گل شود
چوں دل از سوزش فرو ختمیم	خرمین امکان ز آہ سو ختمیم
آب دہا در میان سینہ ہا	سوز او بگداخت این سینہ ہا
شعلہ اش چوں لالہ در گہا ہا	نیست غیر از دلخ او کالاہا
اسود از توجیب را حرمی شود	خویش را روق و البور می شود
دل مفت خام خویشی و بیگانگی است	شوق راستی ز ہم بیگانگی است
ملت از یک رنگی دہاستے	روشن از یک جلوہ این سیناستے
قوم را اندیشہ ہا باید یکے	در ضمیرش مدعا باید یکے
جذبہ باید در سرشت او یکے	ہم عیار خوب و زشت او یکے

گر نباشد سوزِ حق در سازِ فکر نیست ممکن این چنین اندازِ فکر  
 ما سمانیم و اولادِ خلیل (۱) از اَبیکم گیر اگر خواهی دلیل  
 با وطن وابسته افتد پیرِ احم <sup>ببرنسب بنیادِ تعمیرِ احم</sup>  
 اصلِ ملت در وطن دیدن که چه <sup>باد و آب و گل پرستیدن که چه</sup>  
 برنسب نازاں شدن ناوانی است <sup>حکم او اندر تن و تن فانی است</sup>  
 ملت ما را اساسِ دیگر است <sup>این اساس اندر دل ماضی است</sup>  
 حاضریم و دل بغائبِ ستیم <sup>پس ز بند این و آن ارستیم</sup>  
 رشته این قوم مثلِ انجم است <sup>چون نگه هم از نگاهِ ما گم است</sup>  
 تیرِ خوش بیکانِ یک کشیم <sup>یک نما یک بین یک اندیشیم</sup>  
 مدعاے ما مالِ ما یکسیت <sup>طرز و اندازِ خیالِ ما یکسیت</sup>

ما ز نعمت های او اخواں شدیم

یک زبان و یکدل و یکیاں شدیم

در معنی این که یاس و حزن و خوف اُمّ الحیات است  
 و قاطع حیات و توحید از الہ این امراض خبیثہ می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱)	زندگانی محکم از لا تقطعوا
تا امید از آرزو پیہم است	تا امید ز زندگانی راسم است
تا امید بی سچو گور افشاروت	گر چه الوندی زیبای آردت
تا توانی بنده احسان او	تا مرادی بستہ دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود	این دلیل مستی غمصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند	روز روشن را شب بیدار کند
از دشمن میر و قوائے ندگی	خشک گرد و چشمہاے ندگی

(۱) لَا تَقْطَعُوا مِنَ رَحْمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ)



نخستہ با غم در تہ یک چادر است غم رگِ جہاں را مثالِ نشتر است  
 اے کہ در زندانِ غم باشی اسیر (۱) از نبیِ تسلیمِ کائناتِ بگیر  
 ای سبقِ صدیقِ راصدِّیقِ کرد سرخوش از پیمانہ تحقیقِ کرد  
 از رضا مسلم مثالِ کوب است در دستِ تبسمِ برب است  
 گد خدا داری ز غم آزاد شو  
 از خیالِ بیش و کم آزاد شو

قوتِ ایمانِ حیاتِ فرایدیت (۲) و رَوَاخُوفٌ عَلَیْہِمْ بَابِیت  
 چوں کلیمے سوئے فرعونے رود (۳) قلبِ او از لا تخف محکم شود  
 بیمِ غیر اللہ عمل را دشمن است کاروانِ زندگی را رہزن است  
 عزمِ محکمِ ممکناتِ اندیش ازو ہمتِ عالی تا ملِ کیش ازو  
 تخمِ او چوں در گلت خود را نشاند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا (آیہ شریفہ) ۱۲- (۲) لَا خَوْفٌ عَلَیْہِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُونَ (آیہ شریفہ)  
 (۳) قُلْ لَا تَخَفْ إِنَّا أَنْتَ الْأَعْلَى (آیہ شریفہ) ۱۲

فطرتِ او تنگ تاب و سازگار (۱) بادلِ لرزان و دوستِ رسته دار  
 دُزد و از پداقتِ رفتار را <sup>فکر</sup> می باید از دماغ افکار را  
 دشمنت ترسان اگر بین ترا <sup>باز</sup> از خیابانت چو گلِ چسبند ترا  
 ضرب تیغ او قوی تر می افتد <sup>باز</sup> بهم نگاهش مثل خنجر می افتد  
 بیم چوں بند است اندر پای ما <sup>باز</sup> ورنه صدیق است و در پای ما  
 بر نمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تا رنجِ تو  
 گوشِ تماش ده که گرد و غم خیز <sup>باز</sup> برونک از ناله آرد و ستخیز  
 بیم جاسوس است از قلمِ مرگ <sup>باز</sup> اندر و شش تیره مثل میمِ مرگ  
 چشم او برهنِ کارِ حیات (۲) <sup>باز</sup> گوشش او بزرگوارِ اخبارِ حیات  
 هر شترِ نپیا که اندر قلب تست <sup>باز</sup> اصل او بیم است اگر بینی درست  
 لایه و مکاری و کین و دروغ (۳) <sup>باز</sup> این همه از خوف می گیرد و فرغ  
 پرده زور و ریا پیرایش <sup>باز</sup> فتنه را آغوش مادر و منش

زانکه از بهمت نباشد استوار می شود و خوشنود باناسازگار  
 هر که در مصطفیٰ فهمیده است  
 شرک را در خوف مضمردیده است ✓

## محاوره تیر و شیر

سرخ تیر از لب فار گفت	تنیخ را در گرمی پیکار گفت
ای پر بهای جوهر اندر قاف تو	ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازو و خال دیده	شام را بر شد شفق پاشیده
آتش قهر خند اسر پایات	جنت الفردوس زیر سایات
در هوایم بایم میان ترکشم	هر کجا باشم سراپا آتشم
از کجا آیم چو سوسه سینه من	نیک می بینم به تو سینه من

گر نباشد در میان قلبِ سلیم      فارغ از اندیشه‌ای یاس و بیم  
چاک چاک از نوکِ خود گردانش      نیمه از موجِ خوں پوشانمش  
و در صفای او ز قلبِ معین است      ظاہرش روشن ز نورِ باطن است

از تَفِ او آبِ گرد و جانِ من  
بچو شبِ نیم می چسب که پیکانِ من

## حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاهِ عالمگیر گردوں آستان      اعتبارِ دو دمانِ گورگاں  
پایہِ اسلامیات بر ترازو      احترامِ شیعہ پیغمبرِ ازو  
در میانِ کارزارِ کف و دین      ترکشِ مارِ خدنگِ آخِ رین  
تخمِ الحادے کہ اکبرِ نرِ پرید      باز اندرِ فطرتِ دارا دمید

شمع دل در سینه ہا روشن ہو  
 قلمت ما از فساد امین ہو  
 حق گزید از ہند عالم گیر را  
 آن فتیر صاحب شمشیر را  
 انپے احیاءے دیں مامور کرد  
 بہر تحبید بستیں مامور کرد  
 برق تنغیش خرمین الحاد سوخت  
 شمع دیں در محفل مابرفروخت  
 کور و قاتل استانہا ساختند  
 وسعت ادراک انوشناختند  
 شعلہ تو حید را پڑانہ بود  
 چل بر اہلیم اندییں بتخانہ بود

در صف شاہنشاہ یکجا ستے

فقر او از ترشش پیدا ستے

روزے آن زینبہ تاج و میر  
 آل سپہدار و شاہ فقیر  
 صبح گاہاں شد بہ سیریشہ  
 با پرستارے وفا اندیشہ  
 سرخوش از کیفیت باد و بحر  
 طائران تسبیح خواں بہر شجر  
 شاہ و مزا گاہ شد مجو نماز  
 نجمہ بر زد در حقیقت از مجاز

شیر برآمد پید از طرف دشت      از غروشن و فلک زندگشت  
 بوی انسان دوش از انسان خبر      پنج عالم گیر از دوبرم  
 دست شه نادرید خنجر کشید      شرزه شیرے رشکم از هم درید  
 دل بخود را ہے ندا داندیشه را      شیرت الیں کرد شیریشیه را  
 باز سوئے حق و میدان ناصب      بود معراجش نماز با حضور  
 این چنین دل خود نما و خوش کن      دارد اندر سینہ مومن وطن  
 بندہ حق پیش مولے لایسته      پیش باطل از نعم برجاسته  
 تو ہم لے نادان دے آوریدست      شاہدے را محلے آوریدست  
 خویش را در باز و خود را بگیر      دام گستر از نیاز و ناز گیر  
 عشق را آتش زن اندیشه کن      روبہ حق باش و شیر پیش کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس  
 خوف غیر از شرک پنهان است و بس

# رُکُنِ دُوم

## رسالت

تارکِ آفل برہمِ خلیل<sup>(۱)</sup> انبیاءِ نقشب پائے اوویل  
 آں خداے لم یزل را آیتے<sup>(۲)</sup> داشت در دل آرزوے ملتے  
 جوئے اشک از چشمِ بنیادش حکید<sup>(۳)</sup> تا پیامِ طہر آیتتی شنید  
 بہر ما ویرانہ آباد کرد<sup>(۴)</sup> طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہوئے والا۔ زوال پذیر۔ تبلیغ ہے آیہ شریفہ لَا أُحِبُّ الْأَفْلَیْنِ کی طرف ۱۲  
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِنْ خَيْرٍ بَيْنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ (آیہ شریفہ)  
 (۳) وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَاسْمِعِلْ أَنْ طَهَّرَ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْحَاكِمِينَ  
 وَالرَّائِحِينَ السَّجُودِ (آیہ شریفہ)  
 (۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ قَبْلِيِّ بَوَادِيعِ غَيْرِي ذُرِّيَّةً عِنْدَ بَيْتِكَ الْهَمِّ (آیہ شریفہ)

تا نهالِ تَبِّ عَلَيْنَا غُخچه بست (۱) صورتِ کارِ بهارِ ما نشست  
 حقِ تعالیٰ پیکرِ آفرید و از رسالت در تین ما جانِ مُبید  
 حرفِ بے صوت اندرین عالمِ بیدم از رسالت مصرعِ مودول شدیم  
 از رسالت در جهانِ تکوین ما از رسالت دینِ ما آئین ما  
 از رسالت صد هزار یک است جزو ما از جزو ما لایفک است  
 آن که نشانِ اوست یَدِ مَنْ تَرَدَّ از رسالت حلقه گروا کشید  
 حلقه ملت محیط افزاست مرکز او وادی بطحاست  
 ما ز حکم نسبتِ اوستیم اهلِ عالم را پیامِ حتمیم  
 از میانِ بحرِ اُخسینیم ما مثلِ موج از نیمِ سیریم  
 هتاش در جزو یارِ حسم (۲) نعره ناک مانند شیراں در حسم

(۱) وَلَدِنَا مَنَّا سَكْنَا وَتَبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْوَسْبُ الرَّحْمِيمُ (آیه شریفه)

(۲) أَحَلَّ أَمْتَهُ فِي حَرْزِ مِلَّتِهِ - كَاللَّيْلِ حَلَّ مَعَ الْأَشْيَالِ فِي أَجْهَرِهِ

(قصیده برده)



معنی حرم کمنی تحت تیغ اگر	بنگری با دیده صید تیغ اگر
قوت قلب و جگر گردونی	از حس را محبوب تر گردونی
قلب من را کتابش قوت است	حکمتش جمل الوید ملت است
و منش از دست دادن مروی است	چهل گل از با و خزان افسردنی است
زندگی قوم از دم او یافت است	این سحر از آفتابش تافت است
فرو از حق ملت از ناله نده است	از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما	هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود	پخته چوین وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت بند وحدت است	وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم	در ره حق مشعل افروختیم
این گهر از بحر بی پایان است	ما که بحب انیم از احسان است
تا نه این وحدت از دست نرود	هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد      بر رسول ما رسالت ختم کرد  
 رونق از ما محصل آیام را      اورسل را ختم و ما اقوام را  
 خدمت ساقی گری با ما گذشت      وادما را آخرین جامے که داشت  
 لایق بعدی را احسان خداست      پرده ناموس دین مصطفیٰ است  
 قوم را سدی قوت ازو      حفظ سیر وحدت ملت ازو  
 حق تعالی نقش بر عوالم شکست      تا ابد اسلام را شیرازه بست  
 دل ز غیبار شد مسلمان بر کند  
 نعمة لا قوم بعدی می زند

(۱) لہاد عا اللہ علینا الطاعت - باکم الرسول کنا اکرم الامم (بصیری)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه <sup>ص</sup>تشکیل و

تأسیس <sup>حس</sup>تئیت و مسایات و اخوت <sup>بی</sup>نوع آدم است

بود انسان جهان پرست	ناکس نابودمند و زیر دست
سطوت کسری و قیصر پریش	بند و در دست پا و گردش
کاهن و پاپا و سلطان امیر	بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت	باج بر کشت خراب و زوشت
در کلیسا استغف ضوا و فروش	بهر این صید زبون و امی بدوش
برهن گل از خیابانش برود	خو منش مرغ زاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دوش شد	نغمه ها اندر نئے او خوش شد
تا امینه حق بجدار او سپرد	بندگان را مسند خاف او سپرد

شعله ہا از مودہ خاکستر کشاد  
 اعتبار کار بندان را افزود  
 کوہکن را پایہ پر ویز داد  
 قوت او ہر کس پیکر شکست  
 تازہ جان اندر تن آدم مہید  
 زادین او مرگ دنیا سے کہن  
 بندہ را باز از خداوندان خسید  
 حریت را از ضمیر پاک او  
 مرگ آتش خانہ و دیر دشمن  
 عصر نو کایں صدیغ آوردہ است  
 ایں مئے نوشین حکید از تاک او  
 نقش نو بر صفحہ ہستی کشید  
 چشم در آغوش او واکردہ است  
 آمتے گیتی کشائے آسید  
 آمتے از ما سوا بیگانہ  
 آمتے از گرمی حق سینہ تاب  
 بر چہ صدای مصطفیٰ پڑانہ  
 کائنات از کیف اورنگیں شد  
 آمتے اکرم او نزوح اقلائے او  
 کعبہ ہایت خانہ ہائے چش شد  
 مسلمان و انبیاء آبا سے او

گل مُنِ اَخُو اندر دوش      حریت سرمایہ آب و گلش  
 ناشکیب امتیازات آمده      در نهاد و مساوات آمده  
 همچو سرو آزاد فرزندان او (۱)، پخته از قَالُوا بَلٰی  
 سجده حق گل بسپایش نه ده  
 ماه و آنجم بوسه برپایش نه ده

## حکایت عبید جابان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلمی اندر نبرد (۲) قائده از قائدان یزد جرد  
 گرباراں دیده و عیار بود      حمیلہ جو و پرفن و مکار بود  
 از مقام خود خبردارش نکرد      هم ز نام خود خبردارش نکرد

(۱) اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلٰی (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) قائده بسید سالار (۳) یزد جرد، نام شاه ایران

گفت میخواستیم که جاباں بخشی مرا      چوں مسلمانان اماں بخشی مرا  
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام      گفت خونت ریختن بر من حرام  
 چوں درفش کاویانی چاک شد (۱)      آتش اولاد ساسان خاک شد  
 آشکارا شد که جاباں است او      میر سربازان ایران است او  
 قتل او از میسر عسکرهاستند      از فریب او سخن آراستند  
 یو عبید آں سید فوج حجاز      دروغا عزمش ز شکر بے نیاز  
 گفت اے یاران مسلمانیم ما      تا چنگیم و یک آهنگیم ما  
 نعره حیدر روانے بودیمت      گرچه از خلق بلال و قیسیمت  
 هر یکے از ما امین ملت است      صلح و کینش صلح و کین ملت است  
 ملت ارگرد و اساس جان فرد      عهد ملت می شود و پیمان فرد  
 گرچه جاباں دشمن ما بوده است      سلمے او را اماں بخشوده است

(۱) درفش کاویانی: ایرانی علم کا نام ۱۳

خونِ اولے معشرِ خیرِ مسلمانام  
 بروم تیغِ مسلمانانِ حرام

## حکایتِ سلطانِ مراد و معمارِ درعی مساواتِ اسلام

بود معمارے ز امتِ یحییٰ	درفتنِ تقسیمِ نامِ اولیٰ
ساخت آن صنعتِ گِرمادِ زاد	مسجدے از حکیمِ سلطانِ مراد
عُششِ نیامدِ شاه را تمبیرِ او	خشمگینِ گردید از تقصیرِ او
آتشِ سوزنده از چشمش چکید	دستِ آن بیچاره از خنجرِ او
جمے نعل از سامعِ معمارِ رفت	پیشِ قاضیِ ناتوانِ زارِ رفت
آن ہنرمندے کہ دتسِ سنگِ رفت	داستانِ جو سلطانِ بازِ رفت
گفت اے سچِ نامِ حقِ گفتارِ تو	خطِ آئینِ محمدِ کارِ تو

سقنہ گوشِ سلوٹِ شاہانِ نیم      قطع کن از رُوتِ قرآنِ عویم  
 قاضیِ عادل بدندانِ خستہ لب      کردشہ را در حضورِ خود طلب  
 رنگِ شہ از ہمیتِ قرآنِ پرید      پیشِ قاضی چون خطا کاراں رسید  
 از خجالتِ دیدہ برپا دختہ      عارضِ اولالہ ہا اندختہ  
 یک طرف فریادِی دعوئے گرے      یک طرف شاہنشہ گردوں فرے  
 گفت شہ از کردہ خجالتِ برودہ ام      اعتراف از جرمِ خود آوردہ ام  
 گفت قاضی فی القصاصِ حیاتِ (۱)      زندگی گیر و باین قانونِ ثبات  
 عبدِ مسلم کمتر از اسدِ از نیست      خونِ شہ رنگین تراز معمارِ نیست  
 چوں مرا و این آیتِ محکم شنید      دستِ خویش از آستینِ بریں کشید  
 مدعی را تابِ خاموشی نماند (۲)      آیتِ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند  
 گفت از بہرِ خدا بخشیدش      از برائے مُصْطَفٰے بخشیدش

(۱) وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا اُولٰٓئِیْہِ الْاَلْبَابِ (آیت شریفہ)

(۲) اِنَّ اللّٰہَ یَاْمُرُکُمْ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ ط (آیت شریفہ)



یافت محبت بر سیدمانے ظفر سطوت آئین سنجیدہ برنگ

پیش قرآن بندہ و مولایکے است

بوریا و مسند دیبا کیست

## در معنی تحریریت اسلامیت سیر حادثہ کر بلا

ہر کہمپیاں باہوا الموجد است	گوش از بندہ مہر و دست
مومن از عشق است عشق از مومن است	عشق را نامسکن ماسکن است
عقل سفاک است اوسفاک تر	پاک تر چالاک تر بیباک تر
عقل در پچاک اسباب و علل	عشق چو گاہ باز میبان عمل
عشق صید از زور باز و افکند	عقل مکار است دوائے می زند
عقل را سرمایہ از بیم و تنگ است	عشق را غرم و یقین لا ینفک است

آں کنہ ہمیں تیرا ویراں کند	ایں کند ویراں کہ آباداں کند
عقل چوں باد بہت از آں جہاں	عشق کیا بے بہاے او گراں
عقل محکم از اساس چوں چند	عشق عریاں از لباس چوں چند
عقل میگوید کہ خود را پیش کن	عشق گوید استخوان خویش کن
عقل با غیر آشنا از آفتاب	عشق از فضل است با خود درخشا
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بندہ شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است	ناقد اش را ساربان حریت است
آں شنیدستی کہ ہنگام بزد	عشق با عقل ہوس پرور چرکد
آں امام عاشقتاں پور تعلق	سرو آزادے زبستان رسول
اللہ اشبا بے بسم شدید	معنی ذی قہم عظیم آمد پیر
بہر آں شہزادۂ خیر الملل	دوش ختم المرسلین نعم الجبل

(۱) وَ قَدْ يَنَالُهُ مِنْ عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)

(۲) نَعْمَ الْجَلِيلُ جَلِيلًا وَ نَعْمَ لَعَدْلًا لَانِ اَنْتَ مَا (حدیث)

سرخ رو عشق غمخور از خون او      شوخی این مصروع از مضمون او  
 در میانِ امت آں کیواں جناب      همچو حرفِ قُلْ هُوَ اللَّهُ در کتاب  
 موٹائی و فرعونِ تبتیر و تزیید      این دو قوت از حیاتِ یدِ پدید  
 زندہ حق از قوتِ تبتیری است      باطلِ آخر و اربعِ حسرتِ میری است  
 چون خلافت رشتہ از قرآنِ گسخت      حریتِ رازِ ہر اندر کامِ سخت  
 خاست آں حبلوہ خیر لا مم      چوں سحابِ قبلہ بالاں در قدم  
 بر زمینِ کہ بلا بارید و رفت      لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت  
 تا قیامت قطع استبداد کرد      موجِ خونِ او چمنِ احباد کرد  
 بہر حق در خاکِ خونِ غلطیدہ است (۱)      پس بنائے لالہ گودیدہ است  
 مدعاشِ سلطنت بودے اگر      خود نکر دے با چنین سامانِ سفر  
 دشمنانِ چوں ریگِ صحرا لا تعد (۲)      دوستانِ او بہ نیر و اں ہم عد

(۱) متحاک بنائے لالہ بہت حسینؑ (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لا تعد: بے شمار ۱۲

سیرِ ابرہہ سیم و اسمعیل بود	یعنی آن اجمال را تفصیل بود
عزم او چوں کوہساران استوار	پایدار و تند سیر و کامگار
تیغ بہر عزت دین است و بس	مقصد و حفظِ آئین است و بس
ما سوا اللہ را سلمان بندہ نیست	میش فرعونے سرش افکندہ نیست
خونِ انفیر این اسرار کرد	ملتِ خوابیدہ را بیدار کرد
تیغِ لاچوں از میاں بیرون کشید	از رگِ اربابِ باطل خون کشید
نقشِ لا اِلا اللہ بر صحرانوش	سطرِ عنوانِ نجاتِ مانوش
رمزِ قرآن از حسینِ آختیم	ز آتشِ او شعلہء انداختیم
شوکتِ شام و فریغِ اورفت	سطوتِ غرناطہ ہم از یاد رفت
تارِ ما از زخمہ اش لرزان منور	تازہ از تنگی سیرِ او ایماں منور

اے صبا اے پیکِ دورِ افادگان  
اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اورساں

در معنی این چوں ملت محمّدؐ بس پیش تو ویراست

پس نہایت مکانی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نسبت	بادۂ تندش بجایم بستہ نسبت
ہندی و چینی سفال جام ماست	رومی و شامی گل اندام ماست
قلب از ہند و روم و شام نسبت	مزد و بوم و بحر اسلام نسبت
پیش مرغیہ جو کعب پاک زاد	ہدیہ آور و از بانّت سعادت
در شناسش گوہر شتاب سفت	سیف مسلول از سیوف الہند گفت

(۱) حضرت کوہنہی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے۔ فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں قصبہ بانٹ سعادت لکھ کر حضور اکرمؐ کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصبہ سے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قصبہ سے میں کعبہؐ نے حضور کو "سیف من سیوف الہند" دینستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار کے الفاظ سے خطاب کیا مگر حضور نے "کعبہ سے مصرع میں اصلاح دیکر فرمایا "سیف من سیوف اللہ" کہنا چاہتے (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)

آں نقاش برتر از چرخ بلند	نامدش نسبت باقلیہ پسند
گفت بیف من سیوف اللہ گو	حق پرستی جسد براہ حق پیو
ہمچنان آں راز دین جزد و کل	گردپایش سرمہ چشم رسل
گفت با امت ز دنیا ئے شما	دوستانم طاعت طیب نسا
گر ترا ذوق معانی رہناست	نکتہ پوشیدہ در حرف ثناست
یعنی آں شمع شبستان وجود	بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوہ اوقد سیال را سینہ سوز (۱)	بود اندر آب و گل آدم ہنوز
من ندانم مزد و بوم او کجاست	این قدر دانم کہ بابا آشناست
این عناصر را جهان ما شمر	خوشتن را میہمان ما شمر
زانکہ ما از سینہ جاں گم کردیم	خویش را در خاکداں گم کردہ ایم
مسلم استی دل باقلیہ میبند	گم میشوند در جهان چون چیند

(۱) کُنْتُ نَبِيًّا فَاَدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ -

می نمکجند مسلم اندر مرز و بوم در دل او یاوه گرد و شام روم

دل بدست آور که در پهنائے دل

می شود گم این سرائے آب و گل

عمتہ قومیت مسلم کشود از وطن آقائے ما، هجرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمہ تعمیر کرد

تاز بخششہائے آں سلطان ہیں مسجدی ما شد بہ لوتے زمین

آں کہ در قرآن خدا اور استود (۱) آں کہ حفظ جان او موعود بود

و دشمنان بے دست پا از ہمیشہ لڑہ برتن از شکوہ فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گر بخت تو گماں داری کہ از اعدا گر بخت

قصہ گویاں حق ز ما پوشیدہ معنی هجرت غلط فهمیدہ

هجرت آئین حیات مسلم است این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی اواز تنکے بی رم است ترک شبنم بہر تخم است

بگذران گلستان مقصودت	ایں زیاں پیرایه بند سودت
مهر را آزاده رفتن آبروست	عرصه آفاق زیر پای اوست
همچو موج ساریه از باران خواه	بیکران شود در جهان بایان خواه
بود بحر تلخ رویک ساده دشت	ساحله زید و از شرم آب گشت
بایدت آهنگ تسخیر همه	تا قومی باشی فراگیر همه
صورت ماهی به بحر باد شو	یعنی از قید مصم آزاد شو
هر که از قید جهات آزاد شد	چون فلک در شجرت آباد شد
بوی گل از ترک گل جولانگر است	در فراخای چمن خود گستر است
ای که یک جا در چمن انداختی	مثل طبل با گلے در ساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر	گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از فریب عصر نویشیار باش

ره قدر ای راهرویشیار باش



# در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند      بروطن تعمید ملت کرده اند  
تا وطن را شمع محفل ساختند      نوع انساں را قبائل ساختند  
جنتی جستند در پیش لقا (۱)      تا اَحْلَوْ قَوْمَهُمْ حَرَارَ الْبَلَاءِ  
این شجر حیات ز عالم برده است      تلخی پیکار بار آورده است  
مردمی اندر جهان افسانه شد      آدمی از آدمی بیگانه شد  
روح از تن رفت و هفت اندام ماند (۲)      آدمیت گم شد و اقوام ماند  
تاسیاست مسند مذہب گرفت      این شجر در گلشن مغرب گرفت  
قصه ترین سیاحی فرود      شعله شمع کلیسائی فرود

(۱) اللَّهُ تَرَى إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَأَحْلَوْ قَوْمَهُمْ  
حَرَارَ الْبَلَاءِ رِجْهَةً يَصِلُونَ إِلَيْهَا وَيَسْأَلُونَ الْقُرْآنَ (آیه شریفه)

(۲) هفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲

اسقف از بے طاقتی درماندہ (۱) مہرہا از کف بروں افتانده  
 قوم عیسے بر کلیسا پا زده نفتد این چلیپا و ازده  
 دہریت چوں جامہ مذہب ید مرسلے از حضرت شیطان رسیده  
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمہ او دیدہ مردم شکست  
 نسخہ ہر شہنشاہاں نوشت در گل ماوانہ پیکار کشت  
 فطرت او سونے ظلمت بڑہ زخت حق نہ تیغ خامہ او نخت لخت  
 بتگری مانند آذر پیشہ اش بست نقش تازہ اندیشہ اش  
 مملکت را دین او محبوب و ساخت منکر او مذہوم را محمود و ساخت  
 بوسہ تا بر پائے این محبوب زده نفتد حق را بر عیار سود زده  
 باطل از تسلیم او بالیدہ است حیلہ اندازی فنے گردیدہ است  
 طرح تدبیر زبوں فرجام رنجیت (۳) این خشک در جادۂ ایام رنجیت

(۱) اسقف: پاپائے عظم۔ (۲) فلارنساوی یعنی سیکیا ولی اکتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلارن میں  
 پیدا ہوا۔ (۳) خشک: کانٹے۔

شب بچشم اہل عالم چید است  
مصلحت تزویر را نامید است

در معنی این کہ ملت محمدیہ نہایت مانی ہندارم

کہ دوام این ملت شریفہ موعود است

در بہاراں جوشِ بلبل دیدہ	رستخیزِ غنچہ گل دیدہ
چوں عروساں غنچہ ہا آراستہ	از زمین یک شہر انجم خاستہ
سبزہ از اشکِ سحرِ شویبہ	از سر و آبِ جو خوابیدہ
غنچہ بر می دمد از شاخسار	گیردش با دسیم اندکناہ
غنچہ از دستِ گلچیں غول شود	از چمن مانند بویہ وں رود

بست قمری آشیان طبل برید	قطره شبنم رسید بزمید
رخصت صد لاله ناپایدار	کم ناز و رونق فصل بهار
از زیاں گنج فراوانش بهان	مخل گلهاے خندانش بهان
فصل گل از نسترن باقی تراست	از گل و سرو و سمن باقی تراست
کان گوهر پرورے گوهر گرے	کم نگر و دانه شکست گهرے
صبح از مشرق ز مغر شام رفت	جام صدر و زار خم ایام رفت
باده با خور و ند و صہبا باقی هست	دو شہا خوں گشت فردا باقی هست
ہمچنان از سر ہائے سپر	ہست تقویم احم با پندہ تر
در سفر بار است صحبت قائم هست	فردہ گیر است ملت قائم هست
ذات او دیگر صفاتش دیگر هست	سنت مرگ و حیاتش دیگر هست
فرد بر می خیزد از مشتب گله	قوم زاید از دل صاحب دلے
فرد پوشت ہفتاد است و بس	قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباط جان و تن      زنده قوم از حفظ ناموس کهن  
 مرگ فردا از خشکی رود حیات      مرگ قوم از ترک مقصود حیات  
 گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۱)      از اجل فرماں پذیرد مثل فرد  
 امت مسلم از آیات خداست      صلش از هنگامه قالیابی است  
 از اجل این قوم بے پرواست (۲)      استوار از سخن نزلناست  
 ذکر قائم از قیام ذاکر است      از دوام او دوام ذاکر است  
 تا خدا آن یطفو فرموده است (۳)      از فردن این چراغ آسوده است  
 اُمتی در حق پرستی کامله      اُمتی محبوب بر صاحب دل  
 حق برون آورد این تیغ اخیل      از نیام آرزوهای خلیل  
 تا صداقت زنده گردد از دوش      غیر حق سوز و برق همیش  
 ماکه توحید خدا را محبتیم      حافظ رمز کتاب حکمتیم

(۱) وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه تفریق) ۱۲- (۲) إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاللَّهُ يَحْفَظُونَ (آیه نازل) ۱۰۰  
 (۳) يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا أَوْدَانَهُ يَأْكُلُهَا لَهُمْ وَاللَّهُ شَدِيدُ الْعِقَابِ (آیه انفصاف) ۸۰

آسمان باماسر سپید داشت	در عسل یک فتنه تا نار داشت
بند ما از پاکشود آن فتنه را	بر سر ما آرمود آن فتنه را
فتنه پا مال را بهش محشرے	کشته تیغ نگاہش محشرے
نفته صد آشوب در آغوش او	صبح امروزے نزدیکش او
سطوت مسلم بخاک و خون سپید	دید بعد او آنچه روم ما بهم ندید
تو مگر از چرخ کج رفتار پرس	زاں نو آیین کمن پندار پرس
آتش تا تاریاں گلزار کسیت؟	شعله های او گل و ستار کسیت؟
زانکه ما را فطرت ابراهیمی است	هم به موی نسبت ابراهیمی است
از تیر آتش بر اندازیم گل	نار هر غرود را سازیم گل
شعله های انقلاب و زگار	چوں بباغ مار سد گرد و بهار
رومیاں را گرم بازاری نماید	آں جهانگیری جهانداری نماید
شیشه سا سانیان در خون شست	رونق مخخانه یونان شکست

مصر هم در امتحان ناکام ماند      استخوان او تیرا هرام ماند  
 در جهان بنگ ازان دوست هست      ملتِ سلامیان دوست هست  
 عشق آئینِ حیاتِ عالم است      امتزاجِ سالماتِ عالم است  
 عشق از سوزِ دلِ مانده هست      از شعله‌ی لاله تابنده هست  
 که پیشِ غنچه بگیریم ما  
 گلستانِ میر و اگر بگیریم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آئین صورت نبندد

و آئین ملت محمّدیه قرآن است

ملت را رفت چون آئینِ دست      مثل خاک اجزای او از هم شکست

ہستیِ مسلم زائینِ است و بس	باطنِ دینِ نبیِ این است و بس
برگ گل شد چون آئینِ بستہ شد	گل ز آئینِ بستہ شد گلہ شد
نغمہ از ضبطِ صدا پیدائے	ضبطِ چوں فتنہ از صدا غوغائے
در گلوئے نفسِ موجِ ہواست	چوں ہوا پابندِ نئے گرد و نواست
تو بھی دانی کہ آئینِ تو چیست؟	زیرِ گردوں سیرِ تمکینِ تو چیست؟
آں کتابِ زندہ و متکثرِ حکیم	حکمتِ اولیٰ زلالِ است و قدیم
نسخہٗ اسرارِ تجوینِ حیات	بے ثبات از قوتِ نشِ گیر و ثبات
حرفِ اورا ریبِ نئے تبدیلِ نئے	(۱) (۲) آئینہٗ آتشِ شرمِ نہ تاویلِ نئے
پختہ تر سودائے خام از زورِ او	در قند با سنگِ خام از زورِ او
می بود پابند و آزاد آورد	صیدِ بنداں را بعینہٗ یاد آورد
نوعِ انساں را پیامِ آخری	حاملِ او رَحْمَةُ اللّٰعَالَمِیْنَ

(۱) لَا رِيبَ فِيهِ (آئینہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَاتِهِ (آئینہ شریفہ) ۱۳



الج می گیسو از ونا ارجمند      بنده را از سجده ساز و سربلند  
 رهنما از حفظ اور بهر شدند      از کتاب صاحب فقر شدند  
 دشت پیمایان تاب یک چراغ      صد تحسلی از علوم اندر دماغ  
 آنکه دوش کوه بارش بر تافت (۱)      سطوت او ز هره گرد و شگافت  
 بنگران سرمایه آمال      گنجد اندر سینه طفل مال  
 آن جگه تاب بیابان کم آب      چشم او احمر ز سوز آفتاب  
 خوشتر از آه و درم حجازه اش (۲)      گرم چون آتش دم حجازه اش  
 رخت خواب افکنده در زیر نخل      صبحم بیدار از بانگ جیل  
 دشت سیرابم درنا آشنا      هرزه گرد و از حضرنا آشنا  
 تاوش از گرمی قرآن تپید      موج بتیاش چو گوهر آمید  
 خواند ز آیات مبین و سبق      بنده آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... الخ (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) حجازه او تنی<sup>ط</sup>

از جهان بانی نواز و ساز او      مسند جم گشت پا انداز او  
 شهر با از گردپاشی بختند      صد چمن از یک گلشن بختند  
 اے گرفتار رسوم ایمان تو      شیوه های کافری زندان تو  
 قطع کردی امر خود را در زبیر <sup>(۱)</sup> <sup>(۲)</sup> جاده پیمائی الی شئی نگه  
 گر تو می خواهی مسلمان بستن      نیست ممکن جز بقرآن بستن  
 صوفی پشمینه پوش حال مست      از شراب لغم قرآن مست  
 آتش از شعر عراقی در دوش      در نمی سازد و بقرآن محفلش  
 از کلاه و بوریا تاج و سرب      فقر او از خالفتاهاں باج گیر  
 واعظ و ستان این افسانه بند      معنی او بپست و صرف او بلند  
 از خطیب و ویلی گفتار او <sup>(۳)</sup>      با ضعیف و شاد و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعَ الْأَمْرَ بَيْنَهُمْ زُبَيْرًا (آیة شریفه) - (۲) یَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَى الشَّيْءِ نَكْرًا (آیة شریفه)

(۳) خطیب و ویلی اسماء معنین - ضعیف و شاد و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توح دار و کتاب  
تو از و کاس می خواهی بیاب

## در معنی این که در مانده انحطاط تعلیم اجتهاد و الیتراست

عهد حاضر تنه بازیر است	طبع ناپروا می آفت گراست
بزم اقوام کهن بر هم ازو	شاخسار زندگی بے نم ازو
جلوه اش مارا ز ما بیگانه کرد	ساز مارا از نو بیگانه کرد
از دل ما تنش دیرینه بُرد	نور و نار لا اله از سینه بُرد
مضمحل گرد و چو تقویم حیات	ملت از تعلیمی گیر و ثبات
راه آبار و که این جمعیت است	معنی تعلیم ضبط ملت است
در خزاں اے بے نصیبانِ برگ و بار	از شجر گسل بامید بهار

بحر کم کردی زباں اندیش باش	حافظ جوئے کم آبِ خویش باش
شاید از سیلِ قستان بخوری	باز در آغوش طوفان پروری
پیکرت دارد اگر جانِ بصیر	عبرت از احوالِ اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگارِ او نگر	سختیِ جانِ نزارِ او نگر
خونِ گراں سیر است رگهای او	سنگِ صدفِ یزید یک سجائے او
پنجہ گردوں چو انگور شش فشرد	یادگارِ موسیٰ و ہارونِ نمرود
از نوائے آتشینش رفت سوز	لیکن اندر سینہ دم دارد دھنوز
ز آنکہ چون جمعیتش از ہم شکست	جز براہِ فستگان محلِ نہ لبست
ای پریشانِ محفلِ برینہ ات	مردِ شمعِ زندگی در سینہ ات
نقش بر دل معنی تو حید کن	چارہ کارِ خود از تقلید کن
اجتہاد اندر زمانِ انحطاط	قوم را بر ہم بھی پیچ پطاط
ز اجتہادِ عالمانِ کم نظر	اقتدارِ بر فستگان محفوظ تر

عقلِ آبیت ہوس فرسودہ نیست	کارِ پاکان از غرضِ آلودہ نیست
فکرِ نشانِ رسیدہ ہے باریک تر	درِ عِشاق با مصطفیٰ نزدیک تر
ذوقِ جعفر کاوشِ ازمنی ماند	آبروئے ملتِ تازی ماند
تنگ بر مار بگذار دیں شد است	ہر لقمے را ز دایر دیں شد است
اے کہ از اسرار دیں بگمانہ	بایک آئین ساز اگر فرزانیہ
من شنیدم ز نباضِ حیات	اختلافِ تست متقاضِ حیات
از یک آئینی مسلمان زندہ است	پیکرِ ملت ز قرآن زندہ است
ماہمہ خاک و دل آگاہ است	اعتصامش کن کہ حبل اللہ است

چوں گہ در رشتہ او سفتہ شو

ورنہ مانند غبارِ آشفتنہ شو

# در معنی این کلمہ مخفی سیرت از اتباع امین الہیہ است

در شریعت معنی دیگر محو	غیبِ خود را بطن گوهر محو
این گهر را خود خدا گوهر گر است	ظاہرش گوهر بطوفش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست	اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فردا شرع است مرقات یقین (۱)	پنجمہ ترا از وسع مقامات یقین
ملت از آئین حق گیر و نظام	از نظام محکمے خیزد و وام
قدرت اندر علم او پیدا است	هم عصا و هم یدِ بیضا است
باتو گویم سراسر اسلام است شرع	شرع آغاز است انجام است شرع
اے کہ باشی حکمت دین را امین	باتو گویم پنجمہ شریع مبس
چوں کہ دو دوزخ را بے سبب	با سلمان در ادائے مستحب
مستحب را فرض گردانیدند	زندگی را عین قدرت دیدند

روزِ مہجابتِ شکرِ اعدا اگر (۱) بر گمانِ صلح گرد و بنِ خطر  
 گیرد آساں روزِ کارِ خویش را بشکند حصنِ حصارِ خویش را  
 تا نگردد باز کارِ او نطفام تا ختن بر کشورش آمد حرام  
 بر سرِ این فرمانِ حقِ دانی کہ حصیت زیتن اندرِ خطرِ ہا زندگیست  
 شرعِ میخواد کہ چون آئی بجنگ شعلہ گردی و اشکانی کام سنگ  
 آزماید قوتِ بازوئے تو (۲) می نہد الوند پیشِ روئے تو  
 باز گوید سرمہ سازِ الوند را از قفِ خنجرِ گردِ الوند را  
 نیست ہمیشِ ناتوانے لاغرے درِ خورِ سرِ پنچہ شیرِ نرے  
 باز چوں با صعوہ خوگر می شود (۳) از شکارِ خود زبوں ترمی شود  
 شارِع آئینِ شناسِ خوبِ زشت بہرِ تو این نسخہ قدرتِ نوشت  
 از عملِ آہنِ عصبِ می سازد ت بجائے خوبے در جہاں اندازد ت

(۱) مہجابت جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعبہ: مہولا - ۱۲

خسته باشی استوارت می کند      پنجه مشل کو هسارت می کند  
 هست دین مصطفیٰ دین حیات      شرح اوقسیه این حیات  
 گرد مینی آسمان سازد ترا      آنچه حق می خواند آں سازد ترا  
 صیقلش آینه سازد سنگ را  
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعاع مصطفیٰ از دست رفت      قوم را از مغربت از دست رفت  
 آں نهال سربند و استوا      مسلم صحرائی اشتهر سوا  
 پای تادروادی بطحا گرفت      تربیت از گرمی صحرا گرفت  
 آں چنان کا بهید از باد عجم      همچو نه گردید از باد عجم  
 آنکه گشته شیر را چوں گو سفند      گشت از پامال مورے درومند  
 آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت      از صغیر بلبله بیتاب گشت  
 آنکه عرش کوه را کایه شمرد      با توکل دست و پائے خود سپرد



آنکہ خورش گروں اند شکست      قلب خویش از ضرب ہائے سینه خست  
 آنکہ گامش نقش صد ہنگامہ سبت      پایے اندر گوشہ غزلت شکست  
 آنکہ فرماش جہاں را ناگزیر      بردش اکندر و دارا فقیر  
 کوشش او با قناعت ساز کرد      تا بہ شکول گدائی ناز کرد  
 شیخ احمد سید گروں جناب (۱)      کاسب نور از خمیرش آفتاب  
 گل کہ می پوشد مزار پاک او      لالہ گویاں دمد از خاک او  
 بامربدے گفت اے جان پد      از خیالات عجبم باید خد  
 زانکہ فکرش گر چہ از گردوں گذشت      از حد دین نبی بیروں گذشت  
 اے برادر ایں نصیحت گوش کن      پند آں آقائے ملت گوش کن

قلب رازیں حرف حق گرواں قوی

باعرب در ساز تہا سلم شوی

در معنی این که حسن سیرت از تادب

با داب محمدیه است

بر درِ ماز و صدای سپیم	سائے مثل قضاے مہر
حاصل در یوزہ افتاد از برش	از غضب چو بے شکستم بر برش
می نیندیشد صواب و ناصواب	عقل در آغاز آیام شباب
لالہ زارِ چہرہ اش آفسرہ گشت	از مزاج من پدہ آزرده گشت
در میان سینہ او دل تپید	بر لبش آہے جگر تابی رسید
بوسہ شکر گاہ دے تا بید و نیت	کو کہ در چشم او گردید و نیت
لرز و از با و سحر در آشیان	بہمچو آن مرغی کہ در فصل خنہاں
رفت لیلای شکیب از محلم	در تنم لرزید جان فاعلم

گفت فوا اُمتِ خیر الرسل      جمع گردو پیشِ آں مولائے کُل  
 غازیانِ ملتِ بیضائے او      حافظانِ حکمتِ رعنائے او  
 ہم شہیدانے کہ دیں راجت اند      مثلِ انجمِ درِ فضائے ملت اند  
 زاهدانِ عاشقانِ دلِ فگار      عالمانِ وعاصیانِ شرمسار  
 در میانِ انجمنِ گرد و بلند      ناله ہائے ایں گدائے دروہند  
 اے صراطِ مشکل از بے مری      من چہ گویم چوں مرا پُرسد نبی  
 حق جو آنے مسلمے با تو سپرد  
 کو نصیبِ از دست نامِ نبرد  
 از تو ایں یک کار آساں ہم نشد  
 یعنی آں انبارِ گلِ آدم نشد  
 در ملامت نرم گفتار آں کریم      من رہینِ محبت و مہمِ دویم  
 اند کے اندیش و یاد آئے لپیر      اجتہادِ اُمتِ خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر	لرزه بیم و امید من نگر
بر پدر این جور نازیب اکمن	پیش مولا بنده را رسوا کن
غنچه از شاخار مصطفی	گل شوازه باد بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت	بهره از حُسن او باید گرفت
مرشد روحی چه خوش فرموده است	آنکه نیم در قطره اش آسوده است
«مکمل از ختم الرسل ایام خویش	تیکمه کم کن برفن و برگام خویش»
فطرت مسلم سرای شفقت است	در جهان دست زبانش رحمت است
آنکه متاب از سرنگشش و نیم	رحمت و عام و اخلاش عظیم
از مقام او اگر دور ایتی (۱)	از میان معشر نایستی
تو که مرغ بوستان ماستی	هم صغیر و هم زبان ماستی
نغمه داری اگر تنهامن	جز به شاخ بوستان مامن

ہرچہ بہت از زندگی سرمایہ دار      میرواند عنصرا سازگار  
 بلبل استی درچمن پروازکن      نغمہ باہم نوا یاں سازکن  
 درعقاب استی تہ دریا فری      جز بجلوت خانہ صحرای فری  
 کو کبی؟ می تاب برگردون خویش

پامنہ بیرون ز پیرامون خویش

قطرہ آبے گرا ز نیساں بری      درفضاے بوستانش بچوری  
 تاشمال شبنم از فیض بہار      غنچہ تنگش بگیرد در کنار  
 از شعاع آسمان تاب سحر      کز فوسش غنچہ می بندد شجر  
 عنصریم برکشی از جوہرش (۱)      ذوقِ رم از سالماں میخوش  
 گوہرت جز موج آبے ہیچ نیست      سعی تو غیر از سرای ہیچ نیست  
 دریم اندازش کہ گردو گوہرے      تاب او لرزد چو تاب اخترے

قطرۂ نیساں کہ ہجو را زیم است    نذرِ خاشاکے مثالِ شبنم است  
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر است    آبِ تابشِ ازیم پیغمبر است  
 آبِ نیسانی باغوشش درآ    وز میانِ قلمش گوہر را  
 در جہاں روشن تر از خورشید شو  
 صاحبِ تابانی حبا وید شو

در معنیِ ایں کہ حیاتِ ملیہ مرکزِ محسوسِ منجھد  
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرم است

مکشایم عقدہ از کارِ حیات    سازمت آگاہِ اسرارِ حیات  
 چوں خیال از خود میدن پشیش    از جہتِ دامن کشیدن پشیش

وقتِ او فردا دوی زاید چسپاں؟	در جهان دیر و زود آید چسپاں؟
جز رم سپیم نه اے بخیر	گرفتاری یکے بر خود نگر
شعله او پرده بند از دودِ خویش	تا نماید تابِ ناشدودِ خویش
موجِ جوشِ بسته آمد در گهر	سیر اورا تا سکون بیند نظر
لاله گردید و ز شاخه بر مید	آتشِ او دمِ جوشِ اندر کشید
تهمتِ گلِ سبت بر پروازِ رنگ	فکرِ خامِ تو گراں خیر است رنگ
طائرِ رنگ است و خبر پروازِ نیست	زندگی مرغِ نشیمن ساز نیست
بانواهایِ زند من ریاد هم	دُفَس و امانده و آزاد هم
چاره خود کرده جوید و بزم	از پیش پروازِ شوید و بزم
باز آسا می کند و شوارِ خویش	عقده ها خود می زند و کارِ خویش
تا دو بالا گردوشِ فوقِ خرام	پا بگل گردد و حیاتِ تیر گام
دوش و فردا زاده امر و زاد	ساز و خوابیده اند و زاد

مہم مشکل کرو آساں گزار  
 مہم نو آفرین و تازہ کار  
 گرچہ مثل بوسرا پیش م است  
 چوں وطن در سینہ گیرم است  
 رشتہ مانے بخش را بر خود بند  
 بچم کرد گرہ بر خود زند  
 در گرہ چوں دانه دارد برگ بر  
 چشم بر خود وا کند گرد شجر  
 خلعت از آب و گل پیدا کند  
 دست پا و چشم و دل پیدا کند  
 خلوت اندرتن گزیند زندگی  
 انجمن با آفریند زندگی

ہمچیناں آئین میلاد ام  
 زندگی بر مرکزے آید ہم  
 حلقہ را مرکز چو جاں در یک است  
 خط او نقطہ امضم است  
 قوم را ربط و نظام از مرکزے  
 روزگارش را دوام از مرکزے  
 راز دارد و راز ما بیت الحرم  
 سوز ما ہم ساز ما بیت الحرم  
 چوں نفس در سینہ او پروریم  
 جان شیرین است او ما پیوریم



نازه دوستان ما از نبش	مربع ما آب گیر از زمزش
تاب از دژه بایش آفتاب	غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما	از بر این جنیل استیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد	با حدوث ما قدم شیرازه کرد
ملت بیض از طوفش بهم نفس	همچو صبح آفتاب اندر نفس
از حساب او یکی بسیاریت	پخته از بند یکی خود و ایت
تو ز پیوند حریه زنده	تا طواف او کنی پائنده
در جهان جان اعم جمعیت است	در نگر سر حرم جمعیت است
عبرتے اے مسلم روشن ضمیر	از مال اُمت موسی بگیر
داد چوں آن قوم مرکز از دست	رشته جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش ریل	جزو او داند اسرارِ کل
دهری بر بنا گوشش کشید	زندگی خویش از چشمش کشید

رفت نم از ریشہ ہائے تاکِ او      بیدِ مجنوں ہم نہ ویدِ خاکِ او  
 از گلِ غربتِ زباں گم کردہ (۱)      ہم نوا ہم آشتیاں گم کردہ  
 شمعِ مرد و نوحہ خواں پروانہ اش      مشقِ خاکم لرزد از افسانہ اش  
 اے ز تیغِ جوہرِ گردِ خونِ خستہ تن      اے اسیرِ القباس و ہم وطن  
 پیرِ بہنِ راجامہٗ احمد کن      صبحِ پیدا از غبارِ شام کن  
 مثلِ آباغِرق اندرِ سجدہ شو      آنچناں گم شو کہ یکسرِ سجدہ شو  
 مسلمِ پیشینِ نیازِے آفرید      تابہ نازِ عالمِ آشوبِے رسید  
 درِ رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ خست  
 گلستاں درِ گوشہٗ دستارِ لبست

(۱) از گلِ غربت: یعنی غربت کی وجہ سے۔ ۱۲۔

در معنی این که جمعیت یقی از محکم گرفتن نصبت العین

ملیه است نصبت العین امنت محکم حفظ و نشر و حید است

حرف الفاظ است اعمال حیات	بانو آموزم زبان کائنات
زندگانی مطلع بر جسته شد	چون ز ربط مدعای بسته شد
همچو مصر صری رو دشبید زیا	مدعا کرد اگر همیسنما
جمع سیما ب قوائے زندگی	مدعا را از بقائے زندگی
ضابط اسباب این عالم شود	چون حیات از مقصدی محرم شود
بهر او چپید گزیند رد کند	نخستین را تابع مقصد کند
خستیار جاده ها از منزل است	ناخدا را نیم روی از ساحل است
طوف او اگر چو پیرغ از ذوق سوز	بر دل پروانه داغ از ذوق سوز

قیس اگر آوارہ و صحرایست مدعاش محل لیلیاست  
 تابو و شهر آشنا لیلیاست بر نمی خیزد و صبح پایست  
 همچو جان مقصود پنہاں در محل کیف و کم از وی پذیرد و ہر محل  
 گردش خونے کہ در گہائے ملت تیز از سعی حصول مدعاست  
 از لطف و خویش را سوز و حیات آتشی چون لاله اندوز و حیات  
 مدعا مضارب ساز ہمت است مرکزے کو جاذب ہر قوت است  
 دست پائے قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم را گردانداو  
 شاہد مقصود را دیوانہ شو طائف این شمع چوں پڑانہ شو  
 خوش نوائے نغمہ ساز قلم زد است (۱) زخمہ معنی برابر بشیم زد است  
 تاکشد خارا ز لطف پارہ سپر می شود پوشیدہ محل از نظر

(۱) رفتم کہ خدا را ز پاکشتم محل نہاں شد از نظر  
 یک لحظہ غافل گشتم و صد سالہ را ہم دور شد  
 (ملک قتی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام اوست (۱)	از امتزاج اجمات اندام اوست
صد بیتان کاشت یک ناله اوست	صد چمن خوں کرد تا یک لاله اوست
نقشها آورد و ننگند شکست	تابه لوح زندگی نقش تو بست
ناله هادر کشت جان کارید اوست	تا نوائی یک ازان بالید اوست
مده تپیکار با احرار داشت	با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند	باز بانث کلمه توحید خواند
نقطه ادوار عالم لا اله	انتهای کار عالم لا اله
چرخ را از زویر او گردندگی	مهر را پائیندگی رخسندگی
بحر گوهر آفرید از تاب او	موج در دریا تپید از تاب او

خاک از موجِ نسیمِ گل شود	مشتِ پیر از سوزِ او بلبَل شود
شعله در رگهای تاک از سوزِ او	خاکِ مینا تا بناک از سوزِ او
نغمه بایشِ نغمه در سازِ وجود	جویدت لے زخمه در سازِ وجود
صد نواداری چونِ خوںِ تنِ رواں	خیز و مضرابے به تارِ اورِ ساں
زانکه در تکبیرِ رازِ بودِ تست	حفظ و نشرِ لاله مقصودِ تست
تانه خیز و بانگِ حق از عالمے	گر مسلمانی نیاسانی دے
می ندانی آئیہ اُمّ الکتاب (۱)	اُمّتِ عادل ترا آمد خطاب
آب و تابِ چہرہ ایاں تو	در جہاں شاہد علی الاقوام تو
نکتہ سنجان را صلای عامہ	از علومِ اُمّیہ پیغام دہ
اُمّیہ پاک از ہوی گفزارِ او (۲)	شرح رمزِ ماغوی گفزارِ او (۳)

(۱) وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِّتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۚ

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ - ۱۲

تاب دست آور و نبض کائنات      و انمود اسرارِ تقویم حیات  
 از قباے لالہ ہائے ایں جہن      پاک شست آلود گیہائے کہن  
 در جہاں وابستہ ویش حیات      نیست ممکن جز با تیش حیات  
 اے کہ می داری کتابش در بغل      تیز تر نہ پا بہ میدانِ عمل  
 فکرِ انساں بت پرستے بتگرے      ہر زماں در جستجوے پکیے  
 باز طرح آذری انداخت است      تازہ تر پُر دگالے ساخت است  
 کاہد از خوں رنجین اندر طرب      نام اورنگ است ہم ملک و نسب  
 آدمیت کشتہ شد چوں گوسفند      پیش پایے ایں بتِ نادر جند  
 اے کہ خور وستی زمینائے خلیلؑ      گرد می خونست ز صہبائے خلیلؑ  
 بر سرِ ایں باطلِ حقِ پیرِ مہین      تیغِ لامع جو جلا لاکھ بزن  
 جلوہ در تارِ یکی آیام کن (۱)      انچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی۔

لرزم از شرم تو چوں وز شاد  
 پرست آں آبروے روزگار  
 حرف حق از حضرت مابروہ  
 پس چہ را باد گیراں سپردہ

در معنی این کہ توسیع حیا ملیہ از تسخیر و انظام عالم است

اے کہ بانا دیدہ پیاں بستہ  
 چوں نہال از خاکِ این گلزار خیز  
 ہستی حاضر کند تفسیرِ غیب  
 می شود ویسا چہ تسخیرِ غیب  
 ماسوا از بہر تسخیر است و بس  
 از کُن حق ماسوا شد آشکار  
 رشتہ باید گرہ اندر گرہ  
 تا شود لطف کشودن را فرہ

(۱) عرضہ: نشاندہ - (۲) فرہ: باعث



غنچه؟ از خود چمن تعبیر کن	شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از تو می آید اگر کارِ شگرف	از دمی گریه گداز این شیر برن
هر که محسوسات را تسخیر کرد	عالمی از ذره تعمیه کرد
آنکه تیرش قدسیاں را سینه خست	اول آدم را سر قراک بست
عقده محسوس را اول کشود	همت از تسخیر موجود آموود
کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر	تنخته تسلیم ارباب نظر
لے که از تاثیر انبیاں خفته	عالم اسباب را اول گفته
خیز و واکن دیده محسوس را	دول مخواں این عالم مجبور را
غایتش توسیع ذات مسلم است	امتحان ممکنات مسلم است
می زند شمشیر و ادا بر تننت	تابه بینی هست خوں اندر تننت
سینه را از سنگ زواییش کن	امتحان استخوان خویش کن
حق جہاں را قسمت نیکاں شمارد	جلوه آتش با دیده مومن سپرد

کارواں را رہگذار است این جہاں نقدِ مومن را عیار است این جہاں

گیر او را تانہ او گیرد ترا

بمچوے اندر سبو گیرد ترا

دولتِ اندیشہ ات طوطی پرست آن کہ گامش آسمان ہنار است

احتیاجِ زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش

تا ز تسخیرِ قوائے این نظام ذوقِ نینہاے تو گرد و تمام

نائبِ حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود

تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱) کارِ تو اندام گیرد در جہاں

نخوش را بر پشتِ بادا سوار کن یعنی این جہاں زہ را مار کن

دست زنگیں کن ز خون کو ہزار جوے آبِ گوہر اندر بیا بر آرد

صد جہاں در یک فضا پوشیداند مہر ہا در ذرہ ہا پوشیداند

(۱) اندام گرفتار کن کار یعنی آراستہ شدن کار - ۱۲

از شعلش دیده کن نا دیده را      و انما اسرارِ نافهیده را  
 تابش از خورشید عالم تاب گیر      برق طاق افروز از سیلاب گیر  
 ثابت و سیاره گرد و وطن      آن خداوندان اقوام کهن  
 این همه ای خواجہ آغوش تواند <sup>(۱)</sup>      پیش خیز و حلقه در گوش تواند  
 جستجو را محکم از تدبیر کن      نفس و آفاق را تسخیر کن  
 چشم خود بجشاد و رایشانگرد      نشہ زیر پرده صہب انگرد  
 تا نصیب از حکمت اشیا برد      تا توان باج از توانایاں خورد  
 صورتِ هستی ز معنی ساده نیست      این کهن ساز از نو افتاده نیست  
 برق آہنگ است ہشیارش زنند      خویش را چون زخمہ بر تارش زنند  
 تو کہ مقصود خطابِ انظری      پس چرا این اہ چون کُراں بری  
 قطرہ کز خود فروزی محرم است      بادہ اندر تاک و برگل شبنم است

(۱) آغوش: لوندی کنیز ۱۲ - (۲) پیش خیز: خد شکار ۱۳ -

چوں بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چوں اختر شود  
 چوں صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن  
 آنکه بر اشیا کند انداخت هست مرکب از برق و حرارت سخت هست  
 حرف چوں طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخمه از ساز آورد  
 اے خرت لنگ از رُده شوارز لیت غافل از بنگامه بیکارز لیت  
 ہرمانت پے بہ منزل بُردہ اند لیلی معنی مجزل بُردہ اند  
 تو بصر مثل قیس آوارہ ختمہ و اماندہ بجیارہ

علم الاسما اعتبار آدم است  
 حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب بہ تغیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء

در معنی این کمال حیاتِ ملیہ است کہ ملتِ مثلِ فرد  
 احساسِ خود پیدا کند و تولیدِ تکمیلِ این احساس  
 از ضبطِ آیاتِ ملیہ ممکن گردد

کو بود از معنی خود بے خبر	کو دے را دیدی اے بالغِ نظر
ماہ را خواہد کہ برگیسہ رخاں	ناشناسِ دُور و نزدیکِ آنچاں
گر پیستِ شیرستِ خوابِ مست	از ہمہ بیگانہ آں ماکِ پرست
نغمہ اش خبرشورشِ زنجیرِ نیست	زیر و بم را گوشِ او در گیرِ نیست
چوں گہر پاکیزہ گفتارشِ ہنوز	سادہ و دوشیزہ افکارشِ ہنوز
از چرا چوں گے گنجِ گفتارِ او	جستجو سرمایہٴ سپندِ او

نقش گیر این آں اندیشہ اش      غیر جوئی غیسر مینی پیشہ اش  
 چشمش از دنبال اگر گیر و کسے      جان او آشفتمی کہ دو لبے  
 فکر خامش در ہواے وزگار      پر کشا مانند بازہ نوشکار  
 در پئے نچیر ہا بگذار و دش      باز سہوے خوشیتن می آردش  
 تاز آتش گیرئی افکار او (۱)      گل فشاند ز چک پندار او  
 چشم گیریش قد بر خوشیتن      دستکے بر سبند می گوید کہ "من"  
 یاد او با خود شناسایش کند      خطا ربط و دش و فروش کند  
 سفتہ ایاش درین تار ز راند      ہر سچو گوہر از پئے یک دیگر اند  
 گرچہ ہر دم کا ہا فراید گارش      "من" ہماستم کہ بودم در و دش  
 این "من" نوزادہ آغاز حیات  
 نعمتہ بیداری ساز حیات

(۱) ز چک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھل پھڑی کہتے ہیں ۱۲

طفلكه کو در کینار ماک است	ملت نوزاده مثل طفلك است
گوهر آلوده خاک لبه	طفلكه از خوشی تن نا آگه
حلقه های روز و شب پاش نیست	بسته با امروز و فردا نیست
غیر را بینده و از خود گم است	چشم هستی را مثال مردم است
تاسیر تار خودی پیدا کند	صد گره از رشته خود واکند
این شعور تازه گردد پایدار	گرم چوں فستد بکار روزگار
سرگزشت خویش را می سازد او	نقشها بر دار و اندازد از او
شانه ادراک او ندان نیست	فرد چوں پیوندد آیش گسخت
خود شناس آمد یار سرگزشت	قوم روشن از سواد سرگزشت
باز اندرستی گم می شود	سرگزشت او گرازیادش بود
ربط ایام آمده شیرازه بند	نسخه بود ترا اے بهوشمند
سوزش حفظ روایات کهن	ربط ایام است ما را پیرهن

چسبیت تالیخ اے زخود بیگانه	دستانے قصه افسانه
ایں ترا از خوشیتن آگه کند	آشناے کار و موردہ کند
روح را سرمایہ تاب است ایں	جسم ملت اچو اعصاب است ایں
ہیچو خنجر بر فسانت می زند	باز بر روے جہانت می زند
وہ چه ساز جاں نگار و دلپذیر	نغمہ ہاے رفته و تارکش اسیر
شعلہ افسردہ در سوزش نگر	دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او نجات احم را کوکب است	روشن ازوے مشبہ ہم شیب است
چشم پُر کارے کہ شبید رفته را	پیش تو باز آفریند رفته را
بادہ صد سالہ در میناے او	مستی پارینہ در صہباے او
صید گیرے کو بدام اندر کشید	طائرے کز بوستان پاید
ضبط کن تالیخ را پاپسندہ شو	از نفسہاے رسیدہ زندہ شو
دوش را پیوند با امروز کن	زندگی را مرغ دست آموز کن



رشتہ آیام را آور بدست      ورنہ گروی روز کور و شب بے دست  
 سہ زند از ماضی تو حال تو      نیز و از حال تو استقبال تو  
 مشکن از خواہی حیات لا زوال      رشتہ ماضی ز استقبال حال  
 موج اوراک تسلسل زندگی است  
 مے کشاں را شور و قلقل زندگی است

در معنی این کہ بقائے نوع از اموات است

و حفظ و احترام اموات اصل اسلام است

نغمہ خیر از زخمہ زن سازم      از نیاز او دو بالائے مرد  
 پیشش عریانی مروان است (۱)      حسن دلجو عشق را پیراہن است

عشقِ حق پروردہ آنغوشِ او      این نوا از زخمِ خاموشی او  
 آنکہ ناز و بر وجودش کائنات (۱)      ذکرِ او شد بود با طیب و صلوة  
 مسلمے کو را پرستارے شمرد      بہرہ از حکمتِ ستارے نبرد  
 نیک اگر بینی امومتِ حیاتِ اوست      زانکہ او را بانہوت نسبتِ اوست  
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است      سیرتِ اقوام را صورتِ نگار است  
 از امومتِ نختہ تر تعمیرِ ما      در خطِ سیماے او تفتِ پیرِ ما  
 بہت اگر فرہنگِ تو معنیِ رے      حرفِ اُمتِ نکتہ ما دارد بے  
 گفتِ آن مقصودِ حرفِ کنِ فکاں      زیرِ پائے اُتھات آمد جہاں  
 ملت از تکبرِ ارحام است و بس      ورنہ کارِ زندگی خام است و بس  
 از امومتِ گرم رفتارِ حیات      از امومتِ کشفِ اسرارِ حیات  
 از امومتِ بیچ و تاب جوئے ما      موج و گردابِ حجابِ جوئے ما

آں مَیخِ رستاقِ نژادِ جابلے <sup>(۱)</sup> پستِ بالائے سطرے بدگلے <sup>(۲)</sup>

ناتراشے پرورشِ نادرِ نادره <sup>(۳)</sup> کمِ نگاہے کمِ زبانے سادہ

دلِ زآلامِ امومتِ کردہ خوں گرو چشمشِ حلقه مانے نیلیگوں

ملتِ ارگیرِ زانغوششِ بدست یکِ مسلمانِ غیورِ حق پرست

ہستیِ محکمِ زآلامِ امومتِ صبحِ ماعالمِ فروزا زشامِ امومت

واں تھی آغوششِ نازکِ بیکریے خانہ پروردِ نگاششِ محشرے

فکرِ او از تابِ غروبِ روشن است ظاہرِ ششونِ باطنِ اودانِ است

بندِ مانے ملتِ بیضا گسیخت تازِ چشمشِ عشوہِ ماحلِ کردہ رنجیت

شوخِ چشمِ فتنہ زآلامِ امومتِ از حیانا آشنا از ادیش

علمِ او بارِ امومتِ بر تافت بر سرِ شاشِ بیکے اخترِ تافت

دینِ حقِ دم <sup>(۴)</sup> این گل از بستانِ مانا رستہ بہ

دعش از دامانِ ملتِ ششستہ بہ <sup>(۵)</sup>

دینِ حقِ دم <sup>(۶)</sup> دینِ حقِ دم <sup>(۷)</sup>

لَا اِلٰهَ اِلاَّ هُوَ	گو بایں چو پنجم بے شمار
بسته چشم اندر طلام و زنگار	
پانبرده از عدم بیرون مینوز	از سواد کیف و کم بیرون مینوز
مضمرا اندر ظلمت موجود ما	آن تحبلی های نامشهود ما
شبنم بر برگ گل نه نشسته	غنچه های از صبا ناخسته
برودت این لاله زار ممکنات	از خیابان ریاض اتمات
قوم را سرمایه ای صاحب نظر	نیست از نقد و قماش و سیم زر
مال او فرزند های تندرست	ترو مانع و سخت کش و چاق و چسپت

حافظ مرزا خوت مادران

قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این سید النساء فاطمة الزهراء <sup>رضی</sup> سوگند است

## برائے نسائے اسلام

مریم از یک نسبت علیہ غزینہ	از نسبت حضرت زہرا <sup>رضی</sup> غزینہ
نور چشم رحمتہ للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آن کہ جاں در پیگری تھی و مید	روزگار تازہ آئیں آن سید
بانوے آن تاجدارِ ہل آئی	مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ یوان و	یک حسام و یک رہ سامان و
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آں کار و اں سالارِ عشق
آن یکے شمعِ شبتستانِ جسم	حافظِ جمعیتِ خیمہ لام
تانشیند آتشِ پیکار و کین	پشتِ پاژ و بر سر تاج و کین

واں وگر مولائے ابراہیم	وقت بازوئے احرار جہاں
در نوائے زندگی سوز از حسین	اہل حق حریت آموز از حسین
سیرت فرزند ہا از اہمات	جو ہر صدق و صفا از اہمات
مزین تسلیم حاصل بتول	مادران را اسوۂ کامل بتول
بہر محتاج دلش آں گونہ سوخت	با یہودے چادرِ خود را فروخت
نوری و ہم آتشی فرمانبرش	گم رضائش در ضائع شوہرش
آں ادب پروردہ صبر و رضا	آسیا گردان لب قرآن سرا
گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز	گوہر افشانہ سے بدامان نماز
اشکِ او بر چید جبریل از زمین	ہمچو شبنم رنجیت بر عرش بریں
رشتہ آئین حق زنجیر پاست	پاسِ نردبان جنابِ مصطفیٰ است

ورنہ گہ و تر بتش گہ دیدے

سجدہ ہا بر خاکِ او پاشیدے

## خطباتِ محمدؐ راتِ اسلام

اے روایت پروردہ ناموس (۱) تاب تو ساریہ فانوس ما  
 طینتِ پاک تو مارا رحمت است  
 قوتِ دین اس اس طلت است  
 کو دک ماچوں لب شیر نوشست  
 لکالہ آموتی اورا نخست  
 می ترشد محبت تو اطوار ما  
 فکرم ما گفت اے ما کردار ما  
 برق ما کو در حجابت آمید  
 بر جہل رخسید و در صحرای پید  
 اے امین نعمت آئین حق  
 در نفسہائے تو سوز دین حق  
 دور حاضر تر فروش و پرفتن است  
 کاروش نقد دین رہن است  
 کور ویزدان ناشناس ادراک او  
 ناکاں زنجیری بچاک او  
 چشم او بیابک ناظر است  
 پنجہ مژگان او گیر است

صید او آزاد خواند خوش را      کشته او زنده اند خوش را  
 آب بند خنسل جمعیت توئی      حافظ ساریه ملت توئی  
 از سیر سود و زیان سودا من      گام جز بر جاده آبا من  
 هوشیار از دستبرد روزگار      گیر نرندان خود را در گار  
 این چنین ز اداں که پرنکشاده اند      ز آشیان خوش دور افتاده اند  
 فطرت تو جذبه یار و بلند (۱)      چشم پوش از اسوده مهر بند  
 تا حسین شایخ تو بار آورد  
 موسم پیش بگلزار آورد



# خلاصہ مطالبِ شہنوی

تفسیر سورۃ خلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبے صدیق را دیدم بخواب      گل ز خاک راہ او چیدم بخواب  
اِنْ اَمَنَّ النَّاسُ بِمَوْلَايَ مَا (۱)      اِنْ کَلِمَ اَوَّلِ سَیْنَايَ مَا  
ہمت او کشت ملت را چو ابر      ثانی اسلام و غار و بدر و قبر  
گفتش اے خاصۂ خاصانِ عشق      عشق تو سرِ مطلع و یوانِ عشق

(۱) اِنْ اَمَنَّ النَّاسُ عَلٰی فِی صُحْبَتِہٖ وَ مَالِہٖ اَبُو بَکْرٍ (حدیث)

پختہ از دستت اساس کارما چارہ فرما پئے آزار ما  
 گفت تاکہ در مہوس گردی ایر آب تاب از سورہ اخلاص گیر  
 اینکہ در صد سینہ پیچید نفس سترے از اسرار توحیدت و بس  
 رنگ او بر کن مثال او شوی در جہاں عکس جمال او شوی  
 آنکہ نام تو مسلمان کہوہ است از دوئی سوئے یکی آورده است  
 خوشین را ترک افغان خواندہ وائے بر تو آنچہ بودی ماندہ  
 وار ہاں نامیدہ را از نامہا ساز با حشم در گذر از جامہا  
 اے کہ تو رسوائے نام افتادہ از رخت خویش خام افتادہ  
 بایکی ساز از دوئی بزرار رخت وحدت خود را مگر ان لخت لخت  
 اے پرستار یکی گر تو توئی تاکجا باشی سبت خوان توئی  
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱) در دل آور آنچہ بر لب چیدہ

صد مل از ملتے اینجی بر حصار خود شینوں ریتی  
یک شود تو حید را مشهور کن غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان نذایید در عمل  
مردہ آن ایماں کہ ناید در عمل

## اللَّهُ الصَّمدُ

از حد اسباب بیرون بسته	گر به الله صمد دل بسته
زندگانی گردش و لاب لایت	بنده حق بنده اسباب نیست
اہل عالم را سراپا خیر شو	مسلم استی بے نیاز از غیر شو
دست خویش از آتشیں بیرون مکن	پیش منعم شکوہ گردوں مکن
گردن مرحب شکن خمیہ بگریز	چوں علی دوس از بانان شعیر
نشتہ لا و نعم خم رون چہرا	منت از اہل کرم مبرون چہرا

رزقِ خود را از کفِ وناں بگیر      یوسف استیِ خویش را از اناں بگیر  
 گر چہ باشی مور و ہم بے بال و پر      حاجتِ پیشِ سلیمانے مہر  
 راہ و شوارہست ساماں کم بگیر      در جہاں آزادی آزادی مہر  
 سَجْمَةُ أَقْلٍ مِنَ الدُّنْيَا شَارِدٌ (۱)      از تَعِشْ حُرّاً شَوِی سُرِیدار  
 تا توانی کیبیا شو گل مشو      در جہاں منعہم شو و سائل مشو  
 اے شناسائے مقامِ بوعلیؑ      جرعتِ آرام ز جامِ بوعلیؑ  
 پُشتِ پازنِ تختِ کیکاؤس را      سربدہ از کفِ مدہ ناموس را

خود بخود گرد و درِ مہینانہ باز

بر تہی پیمانگانِ بے نیاز

قایدِ اسلامیاں ہاروں رشید      آنکہ نقفور آبِ تیغِ او چشید

(۱) أَقْلٍ مِنَ الدُّنْيَا تَعِشْ حُرّاً (قولِ فاروق)

(۲) نقفور: رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک رضی اللہ عنہ کہ اے مولائے قوم  
اے نوابِ پروازِ گلزارِ حدیث  
لعلِ تاج کے پردہ بند اندرِ یمن  
اے خوشا تا بانیِ روزِ عراق  
می چسکد آبِ خضر از تاجِ او  
گفت مالک مصطفیٰ را چاکرِ کم  
من کہ باشم بستہ قتراکِ او  
زنده از نقبِ بیلِ خاکِ یثرب  
عشق می گوید کہ نہ نعم پذیر  
تو ہی خواہی مرا آتش شوی  
بہرِ تسلیم تو آیم بہرِ دلت  
بہرِ خواہی اگر از تسلیم دیں  
روشن از خاکِ دلت سبائے قوم  
از تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث  
نجو و دروارِ الخلافتِ خیمہ زن  
اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق  
مرہم زخمِ شایخِ خاکِ او  
نیست جبرِ سوداے او اندرِ سرم  
برنجیم از حسرتِ پیم پاکِ او  
خوشتراز روزِ عراق آمد شہم  
پادشاہاں را بخدمت ہم مگیر  
بندہ آزاد را مولا شوی  
خادمِ ملتِ نگرہ و جاکرت  
در میانِ حلقہ و دہم نشین

بے نیازی نازها دارد بے

ناز او اندازها دارد بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است	رنگ غیر از پیرین نشوئیدن است
علم غیر آموختنی اندوختنی	روئے خویش از غازه اش فروختنی
از جندی از شعارش می بری	من ندانم تو تویی یا دیگری
از نسیمش خاک تو خاموش گشت	وز گل و ریچان نهی آغوش گشت
گشت خود از دست و پیراں مکن	از سحابش گدیزه باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیب	در گلوئے تو نفس انداز غیب
بر زبانست گفتگوها مستعار	در دل تو آرزوها مستعار
قربانیت را نواها خواسته	سروایت را قباها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران	جام هم گیری بجام از دیگران
آن نگارش سیر ما را رخ آینه (۱)	سوی قوم خویش باز آید اگر

می شناسد شمع او پروانہ را نیک اند خویش و ہم بیکانہ را

”کست مَنّی“ گویدت مولائے ما

وائے مالے وائے مالے وائے ما

زندگانی مثلِ انجمِ تاجب ہستی خود در سحر گم تاجب

لبوے از صبح درو مخے خوردہ رخت از پینائے گردوں بُردہ

آفتابِ استی یکے در خود نگہ از نجومِ دیگران تا بے مخر

بر دلِ خود نقشِ غیر انداختی خاک بُردی کمیاب در باختی

تاجب رختی ز تابِ دیگران سر بک ساز از شرابِ دیگران

تاجب طوفِ چراغِ محفلے ز آتشِ خود سوزا اگر داری دلے

چوں نظر در پردہ ہائے خویش باش می پرو اما بجائے خویش باش

در جہاں مثلِ حجابِ اے ہوشمند راہِ خلوت خانہ براغیا رہند

(۱) کست مَنّی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ - (۲) ربو: فریب ۱۲

فرد فرد آمد کہ خود را و اشناخت قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت

از پیام مصطفیٰ آگاہ شو

فارغ از اربابِ دُنِ اللہ شو

لَا يَرْيَلُ وَلَا يَرْكُلُ

قوم تو از رنگِ خونِ بالاتر است قیمتِ یک اسودش صد حرام است

قطرہ آبِ وضوئے قبری در بہا بر تہ ذہنِ قبیری

فارغ از بابِ ائم اعمام باش (۱) ہیچو سمانِ ادۃ اسلام باش

نکتۃ اے ہمدمِ نیرانہ ہیں (۲) شہد را در خانہ ہائے لانہ ہیں

قطرہ از لالہ حمراستے قطرہ از زکس شہلاستے

ایں نمی گوید کہ من از عہدِ م (۳) آں نمی گوید من از نیلِ ورم

(۱) سلمان فارسی سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب پافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا "سلمان ابن اسلام"

(۲) لانہ۔ شہد کا چھتہ ۱۲۔ (۳) چہر۔ زکس ۱۲۔



ملتِ ماثانِ ابراہیمی است (۱)، شہدِ مایمانِ ابراہیمی است  
گر نسب را جزو ملت کرده، ز منہ در کار اخوت کرده

در زمین مانگیہ در ریشہ ات

ہست نہ اسلم ہنوز اندیشہ ات

ابنِ مسعودؓ آں چراغِ افروزِ عشق جسم و جانِ اوسرا پسوزِ عشق

سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش آب گردید از گدازِ آئینہ اش

گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غمش چوں ماورائِ شویں کشید

آہِ دلخاںِ سبقِ خوانِ نیازِ یارِ من اندر دستانِ نیاز

آہِ اس سرِ وہی بالائے من در رہِ عشقِ نبیؐ ہمپائے من

”جیفِ اومحرومِ دربارِ نبیؐ

چشمِ من روشن نہ دیدارِ نبیؐ“

نیست از روم و عرب پیوندم	نیست پابند نسب پیوندم
دل به محبوب حجازی بسته‌ام	زین جهت با یکدگر پیوسته‌ام
رشته‌ما یک تو لایش لب است	چشم ما را کیف همبایش لب است
مستی او تا بخون ما دوید	کنند را آتش زد و نو آفرید
عشق او سریه جمعیت است	همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب سیکه است	رشته عشق از نسب محکم تر است
عشق و رزی از نسب باید گذشت	هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است	بهشتی ما از وجودش مشتق است
نور حق را کس بخیزد او بود	خلعت حق را چه حاجت یار بود

هر که پا در بند تسلیم و جده است  
 بے خبر از لَمَّ یَلِدْ لَمَّ یُحْیِیْ لَدَّ است

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُولًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جہاں بہستہ حسبت؟  
فطرت این دل تجی بہوت حسبت؟  
لالہ کو بر سرِ کوہِ ہمید  
گوشتہ و امانِ گلہ میں نہید  
آتشِ او شعلہ گیر و بہر  
از نفسِ نامخستہین سحر  
آسمان ز آغوشِ خود نگذارش  
کو کب و اماندہ پنداروش

بوسه‌شش اول شعاع آفتاب

شبنم از چشمش شوید گیر خواب

رشته بالکم یکن باید قوی  
آنگه ذاتش احد است لا شریک  
مومنین بالائے هر بالاترے  
خرقه لا یخس یزول اندر برش (۱)

تا تو در اقوام همیت اشوی  
بنده اش هم در ساز و با شریک  
غیرت او برنتابد مهرے  
انتم الاعلوان تاج بر سرش

(۱) وَلَا تَهِنُوا وَلَا تَحْزَنُوا إِنَّمَا الْأَعْلَىٰ خَالِدٌ فِيهَا (آية شریفه)

می کشد بارِ دو عالم دوشِ او      بحر و بر پرورده آنغوشِ او  
 بر غوتند در دام افکنده گوش (۱)      برق اگر ریزد همی گیرد بدوش  
 پیشِ باطل تیغ و پیشِ حق سپر      امر و نهی او عیبِ اخیر و شر  
 در گره صد شعله دارد آنکوش      زندگی گیرد کمال از جوهرش  
 در قضاے این جهان مایه و هو      نغمه پیدانیت جز تکبیرِ او  
 عفو و عدل و بذل احسانش عظیم      بهم بخت بر اندر مزاج او کریم  
 ساز او در بزمِ ما خاطر نواز      سوز او در رزمِ ما آهن گداز  
 در گستاخ با عنادِ هم صغیر      در بیابانِ حرمه باز صید گیر  
 زیرِ گردون می نیاید دوش      بر فلک گیرد قرار آب گلش  
 طائرش منقارِ بهجت نهند      آسمانِ این کهنه چنبرِ برپند  
 توبه پروازِ پری نکشود      کر مک استی زیرِ خاک آسوده

خوار از مجورئی متراش شدی      شکوہ سنج گروش و راں شدی  
 اے چو شبنم بر زمیں افتندہ      در عسل داری کتابِ نندہ  
 تا کج بادِ خاک می گیری وطن  
 رخت بردار و سرگردوں فگن

### عرض حالِ مصنفِ محبوبِ رحمۃ اللہ علیہ

اے ظہورِ تو شبابِ زندگی      جلوہ ات تبخیرِ خوابِ زندگی  
 اے زمیں از بارِ گاہت ارجمند      آسمان از بوسہ بامت بلند  
 ششجہت روشن تابِ رویِ تو      ترکِ تاجیکِ عرب ہند وے تو  
 از تو بالا پایہِ این کائنات      فقرِ تو سرِ پایہِ این کائنات  
 در بہاں شمعِ حیاتِ افروختی      بندگاں را خواجگی آموختی

بے تو از نابود مند یہاں گل  
 پیکرِ انِ ایں سہائے آب و گل  
 تا دمِ تو آتشے از گل کشود  
 تودہ ہائے خاک را آدم نمود  
 ذرہ دامن گیرِ مہر و ماہ شد  
 یعنی از نیر وے خوش گاہ شد  
 تا مرا افتاد بر رویت نظر  
 از اب و ام گشتہ محبوب تر  
 عشق در من آتشے فروخت است  
 فرصتش باد کہ جانم سوخت است  
 نالہ مانند نے سامان من  
 از غم نہاں نگفتن مشکل است  
 مسلم از سربہ بیکانہ شد  
 از منات و لات و عترائے وہل  
 شیخ ما از برہمن کافر تر است  
 رخت ہستی از عرب بر چیدہ  
 شل ز برفابِ عجم اعضائے او  
 باز این بیت الحرم بتخانہ شد  
 ہر یکے دار و بستے اندر بغل  
 زانکہ اورا سو منات اندر سرست  
 درختانِ عجم خوابیدہ  
 سر و تراز اشک او صہائے او

ہچھوکانہ را ز اجل تر سندی      سینہ اش فالخ ز قلب زندہ  
 نعتش از پیش طیبیاں بروہام      در حضور مصطفیٰ آورده ام  
 مردہ بود از آب حیاں گفتش      برے از اسرار قرآن گفتش  
 داستانے گفتم از یارانِ نجبہ      منجھتے آوردم از انسانِ نجبہ  
 محفل از شمعِ نوا افروختم      قوم را از مہیاتِ آفروختم  
 گفت برابند و افسونِ فرنگ (۱)      ہست غوغائش نہ قانونِ فرنگ  
 اے بصیری را روا بخشنده (۲)      بربطِ سلما مرا بخشنده  
 ذوقِ حق وہ این خطا اندیش را      اینکہ شناسد متاعِ خویش را  
 گردلم آئینہ بے جوہر است      در بحرِ غم غیرتِ آں مضمر است  
 اے فروغتِ صبحِ اعصار و دہو      چشم تو بیندہ ما فی الصدف

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز - ۱۲ - (۲) بصیری مصنف قصیدہ بردہ جس نے عالم رویا میں نبی کریم کو اپنا مشہور قصیدہ دامن تذکرہ جیران ہدی سلم الخ) سنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب بصیری کو اپنی چادرِ مطہر عطا فرمائی - ۱۲ -

پرودہ ناموسِ حکرم چاک کن      این خیابان را زخارم پاک کن  
 تنگ کن رختِ حیات اندریم      اہل ملت را نگہدار از شرم  
 سبز کشتِ نابسا مانم مکن      بہرہ گیر از این دنیا نم مکن  
 خشک گرداں بادہ در انگور من      زہر ریز اندر منے کا فور من  
 روزِ محشر خوار و رسوا کن مرا      بے نصیب از بوسہ پاک کن مرا  
 گردِ اسرارِ قرآن سفتہ ام      با سلماناں اگر حق گفتہ ام  
 ایکہ از احسانِ تو ناکس کس است      یک عایتِ مزدِ گفتام بس است  
 عرض کن پیشِ خدا سے غر و جل      عشق من گرد و ہم آغوشِ عمل  
 دولتِ جانِ جنینِ بخشیدو      بہرہ از علمِ دینِ بخشیدو

درِ عمل پائین تر گرداں مرا

آبِ فیضانم گسہ گرداں مرا

رختِ جاں تا در جہاں آوردہ ام      آرزوئے دیگرے پروردہ ام



محمم از صبح جیاتم بوده است	بہجہ دل در سینه ام آسوده است
آتش این آرزو آخر خستم	از پدر تا نام تو آموختم
در قمار زندگی باز دمر	تا فلک ویرینہ تر ساز دمر
این کہن صہب اگران ترمی شود	آرزوئے من جواں ترمی شود
در شہم تاب ہمیں یک انہر است	این تمن ازیر خاکم گوہر است
عشق با مرغولہ مویاں خستم	مدتے بالالہ رویاں خستم
بر چہ راغ عافیت اماں دہم	بادہا با ماہ سیما یاں دہم
دہن زناں بُردند کالائے دلم	بر قہار قصیدہ گرو حاکم
این زہر ساز دوا نام نہ رنجیت	این شراب از شیشہ جام نہ رنجیت (۱)
نقش او در کشور جام نہ شست	عقل آفرینشہ ام ز نثار بست
از دماغ خشک من لایثفکے	ساہا بودم گرفتار شکے

حرفے از علم لہیتیں ناخواندہ	درگاہ آبا و حکمت ماندہ
طہتم از تاب حق بیگانه بود	شامم از نور شفق بیگانه بود
این تمنا در دلم خوابید ماند	در صدق مثل گهر پوشید ماند
آخر از پیمانہ چشم چکید	در ضمیر من نوا ما آتید
اے زیاد غمیر تو جانم تھی	بریش آرم اگر فرماں دہی
زندگی را از عمل سامان نبود	پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظہار آید مرا	شفقت تو جرات افزاید مرا
ہست شان رحمت گیتی نواز	آرزو دارم کہ میرم در حجاز
مسلمہ از ما سوا بیگانہ	تا کج از تارائی تجنانہ
حیف چوں او را سر آید روزگار	پیکریش را دیر گیر و در کنار
از درت خیزد اگر اجزائے من	وائے امروز خوشا فدائے من
فرخا شہرے کہ تو بودی در آں	اے خنک خاکے کہ آسوی در آں

مسکن یارِ بہتِ شہرِ شاہِ مہن      پیشِ عاشقِ این بود حب الوطن  
 کو کجہم را دیدہ بیدارِ بخش      مرقدے در سایہ دیوارِ بخش  
 تا بیا ساید دلِ بختِ تابِ مہن      بستگی پیدا کند سیما ب مہن  
 با فلک گویم کہ آرا مہم نگر  
 دیدہ آغزِ مہم انجبا مہم نگر

(عبد المجتہد قریشی شمس لاہور)

5 km a-  
 1000' 200  
 1000' 200  
 1000' 200  
 1000' 200

method of  
 description of P

(کاپی رائٹ)

کپور آرٹ پرنٹنگ فیکس ایبٹ روڈ لاہور میں باہتمام لاکھ گزاندہ کپور چھپی  
 اور جاوید نزل بیور روڈ لاہور سے جاوید اقبال نے شائع کی

